



خانه این جاست



کار گروهی

نوگام - داستان کوتاه

خانه این جاست

مجموعه داستان‌های مهاجرت

کار گروهی

۱۳۹۴

2015

عنوان: خانه این جاست

نویسنده: کار گروهی

چاپ اول: لندن ۱۳۹۴

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۲۳-۵

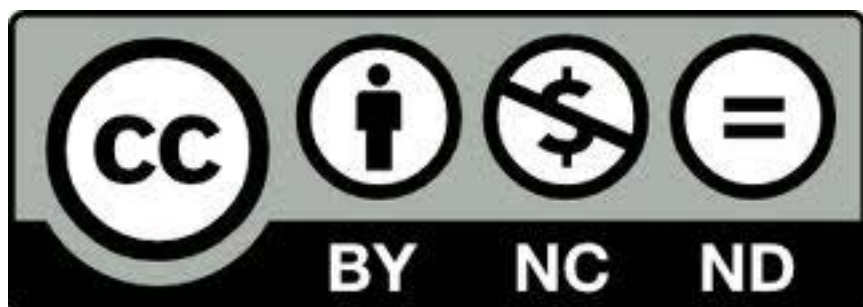
این کتاب تحت مجوز

Creative Commons Attribution,

Non-Commercial,

No Derivate Works Licence

به چاپ رسیده است.



این کتاب تحت مجوز اموال خلاقه‌ی همگانی با شرط لزوم استناد به نویسنده، استفاده‌ی غیرتجاری، و بدون حق اقتباس از اثر (Creative Commons Attribution, Non-Commercial, No Derivate Works Licence) به چاپ رسیده است.

این بدین معنی است که شما می‌توانید به شرط ذکر نام نویسنده و عدم استفاده تجاری، این کتاب را به صورت رایگان دریافت و کپی کنید و آن را آزادانه با دیگران به اشتراک بگذارید. شما همچنین می‌توانید با هزینه خودتان این کتاب را چاپ کنید و به صورت رایگان تکثیر کنید. این مجوز به شما اجازه هیچ‌گونه فعالیت تجاری و ایجاد درآمد، بر مبنای این کتاب را نمی‌دهد. همچنین این مجوز به شما اجازه نمی‌دهد که این کتاب را جرح و تعدیل کنید، تغییر شکل دهید یا بر مبنای آن اثر دیگری بسازید. کلیه حقوق کپی‌رایت و دیگر حقوق نشات گرفته از این کتاب، به هر زبان، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به

نوگام است. نوگام حق برخورد قضایی با هرگونه فعالیتی را که در تضاد با مجوز Creative Commons و حق کپی‌رایت باشد، برای خود محفوظ نگاه می‌دارد.

از شما دوستانی که این کتاب را از سایتی به غیر از سایت نوگام دانلود کرده‌اید، تقاضا داریم یک ایمیل خالی با عنوان نام کتاب به آدرس amar@nogaam.com بفرستید تا ما بتوانیم آمار دقیقی از میزان دانلود کتاب در اختیار نویسندگانمان قرار دهیم.

نشر نوگام (NoGaam.com)

خواننده گرامی

این کتاب توسط نشر نوگام به چاپ رسیده است. نوگام به منظور توسعه نشر الکترونیک فارسی، توزیع آسان تر آثار فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان فارسی زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب دوستان مهیا می کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی را فراهم می کند.

این کتاب با حمایت مالی شما کتاب دوستان به چاپ رسیده است. در صورت امکان لطفاً به اندازه قیمت پشت جلد کتاب یا هر مقدار دیگری که دوست دارید به انتشارات نوگام کمک کنید. نوگام برای ادامه کار خود به کمک علاقه مندان نشر کتاب های فارسی وابسته است.

می توانید کمک های خود را از طریق پی پال (PayPal) به آدرس payment@nogaam.com بفرستید.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نحوه کمک به نوگام، به وبسایت ما به آدرس NoGaam.com مراجعه کنید و یا با آدرس ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با سپاس

حامیان پروژه گسترش کتاب و کتابخوانی فارسی نوگام

(برای دیدن لیست حامیان موسس لطفاً به آدرس <http://nogaam.com/founders> مراجعه کنید)

فهرست

۹	نادر تهرانی	زمستان غرب میانه
۵۶	پیمان فیوضات	یک نیمروز آفتاب مسجد سلیمان
۷۲	محمد رنجبر	قاب‌های خیال
۸۴	پرستو کلامی	التزامی‌ها
۹۱	محمد جابری	من می‌میرد
۱۳۳	ب. ن. میستری	دوم شخص مفرد
۱۵۲	ن. س	آن دو روز آخر اردیبهشت
۱۶۰	مرضیه ستوده	«بذر خورشید که پاشیده فلک بر سیستان»
۱۸۱	هومن زندی‌زاده	شکنجه سفید
۱۸۹	سونا قلی‌زاده	بوی بو ندادن خیابان

زمستان غرب میانه

نادر تهرانی

۹ فوریه

جان توی اتاقاش با تلفن حرف می‌زنه. گاهی صداش می‌آد، گاهی نمی‌آد. گاهی هم صداها توی صدای موزیکی که از هدفون‌ام می‌شنوم گم می‌شه. همسایه‌های بالا توی خونه راه می‌رن. تک‌تک لحظاتی که حرکت می‌کنن، می‌شه فهمید کجان. سنگینی وزن‌شون رو کاملاً حس می‌کنم. اما وقتی یه جایی از خونه می‌ایستن، یه دفعه نامریی می‌شن و دیگه نمی‌بینم‌شون. جلوی یخچال؟ روی مبل، روبه‌روی تلویزیون؟ توی توالت؟ رفت روی تخت که بخوابه؟ داره غذا می‌خوره؟

من این جام. نشستم توی هال روی کاناپه قراضه خاکستری خودم و پام رو گذاشتم روی میز آیکیای جان. همیشه همین کار رو می‌کنم. یه بالش دارم برای همین مواقع، می‌ذارمش زیر پام روی میز. میز هم ارتفاع کاناپه‌ست، پای من دراز روی میز، تشک

کاناپه خسته و از قیافه افتاده از نشستن‌های طولانی من، پتوی سفری پیچیده دور پا، لپ‌تاپ روی پا. بیرون سرده. می‌خوام بگم خیلی سرده، اما مطمئن نیستم. ولی می‌دونم سرده. بیرون سرده.

توی خونه هم خیلی گرم نیست. اما خیلی هم سرد نیست. من عادت دارم. توی تهران هم همیشه توی خونه، سردترین اتاق زمستون و گرم‌ترین اتاق تابستون اتاق من بود. هر زمستون یه جوراب پشمی پاره می‌کردم. مامان می‌گفت، چرا دمپایی تو خونه پات نمی‌کنی که این جوروی نشه؟ دوست نداشتم. بابا می‌خندید. می‌گفت، انگشتای پات دندون داره؟ من هم می‌خندیدم. این جور مواقع تنها مواقعی بود که بابا واقعا می‌خندید. این جور وقتا بیشتر دوست‌اش داشتم. این جور وقتا می‌دونم که می‌تونستیم دو تا پسر شر بشیم و حرص مامان رو دربیاریم. بعد وقتی برگشت، پشت‌اش بخندیم و وقتی رفتیم تو اتاق، همه چیز رو فراموش کنیم، چیزایی که مامان هیچ وقت فراموش نمی‌کرد. مامان هیچ وقت فراموش نمی‌کرد. مامان هیچ وقت فراموش نکرد.

هنوز نفهمیدم چرا با مقاله‌های مارکسیست‌ها ارتباط برقرار نمی‌کنم. به خاطر تاثیر آرتمیسیا رومه؟ یه دفعه گفت از مقاله‌های

مارکسیستی متنفره. یه چیز رو قطعی می‌تونم بگم: کاراشون مثل کارای استراکچریست‌ها خشک و بی‌رنگ و بی‌بوئه. یه مشت عصا قورت داده که اتفاقاً فکر می‌کنن خیلی خاکی‌ان. همه چیز رو می‌خوان به طبقه اجتماعی و سرمایه‌داری ربط بدن. من از اولش هم نمی‌فهمیدم این موضوعات رو. هنوزم نمی‌فهمم اصلاً چه طوری یه تیکه کاغذ اسکناس ارزش مادی داره؟ داشتم مثل بچه‌های خوب مقاله‌هام رو می‌خوندم که یه دفعه‌ای همه چی خراب شد رو سرم. نمی‌دونم چی شد، یه دفعه حال‌ام بد شد. حس بد و استرس برای آینده شغلی، دوره نزدیک‌تر دکتری، خرج و مخارج روزانه، مقاله راج، تکالیف هفته، ایمیل‌های مونده، لیندزی. لیندزی.

«هی، یو!» شیشه ماشین رو داده بود پایین و مثل لات‌های مودب صدام می‌کرد. ماشین خودش نبود. ماشین باباش بود. ماشین خودش کوچیک‌تر بود و قدیمی‌تر. ماشین خودش بیشتر شبیه خودش بود. ماشین خودش برای گاراژ خونه‌اش تنظیم بود. یکی از جالب‌ترین صحنه‌هایی که توی عمرم دیدم، توی گاراژ خونه‌شون بود: یه توپ تنیس با نخ از سقف آویزون بود وسط گاراژ. ماشین رو خیلی آروم برد تو. این قدر نزدیک دیوار شد تا توپ آروم کاپوت جلوی ماشین رو لمس کرد. همون جا بود که

وایساد و پارک کرد. همیشه این جوری پارک می کرد، بدون این که دیوار چوبی فکسنی ته گاراژ رو داغون کنه. با همین یه حرکت هم راحت می شد عاشقش شد. اون موقع هم هوا سرد بود. اما زمستون پارسال، اون موقع که توپ تنیس آروم نشست روی کاپوت ماشینش، تازه از کنار فانوس دریایی و دریاچه برگشته بودیم. دریاچه با آب پر از یخ و برف، تخته سنگ های بزرگ، فانوس خاموش، باد وحشی. کاش می شد دوباره بریم اون جا. کاش من رو دوباره می برد اون جا و کودکانه باز می خندید، نه فقط با لب هاش بلکه با چشم هاش. چشم هاش همیشه می خندید. چشم هاش همیشه می خندن. پر از شور زندگی.

بردم اش کافه دیو. دیو پشت پیشخون بود، مثل دفعه قبل. همون طوری خندون، نگرون، با لباس های کهنه و موهای آشفته. دیو همیشه اون پشته. وقتی قهوه و فنجون سوپ مرغ و کاریات رو می گیری و می ری می شینی، وقتی خداحافظی می کنی و برمی گردی و از در می ری بیرون، وقتی توی خونه مقاله می خونى، وقتی آشپزی می کنی. دیو همیشه پشت پیشخونه. حتی وقتی کافه، میخونه بود. وقتی یه نفر با شات گان سقف میخونه رو سوراخ سوراخ کرده بود. دیو همیشه اون جا بوده... لعنتی! یادم رفته بود غذای لیندزی باید گلوتن فری باشه... صحبت

از همه دری. از دانشگاه اون که چه قدر بی نظمه و ناراضیه. از این که مطمئن نیست می خواد چی کار کنه. از بیت المقدس. از پدرش و مادرش که چند روزه طلاق گرفتن، اما اصلا نارحت نیست؛ چون این طوری بهتره. از نگرانی اش واسه باباش و خیال راحتش برای مامان اش. از دانشگاه و امیدهای من، از سیاست، سوریه، اوکراین، ایران، اسرائیل، آمریکا. وقتی من در مورد اناس ای شوخی کنم و اون بخنده و بهم بگه خفه شو. از زمستون، برف و یخ، از این که سوپ کدومون بهتره، از این که بعد از مدت ها بشنوم دوباره بگه: «مزخرف»؛ تنها کلمه فارسی که بلده، تا این که از فنجون های قهوه خالی یخ کرده و کافه خالی از جمعیت فهمیدیم که باید بریم.

جان مثل همیشه چراغ آشپزخونه رو روشن گذاشت و رفت تو اتاق اش و در رو بست. ساعت ۱۰ شبه. من هنوز همون جا نشستم، به همون وضعیت. همیشه همین جوری و همین جا می شینم. جان آدم عجیبیه. قهوه که درست می کنه، دمای آب جوش رو با دماسنج مخصوص اندازه می گیره، مقدار قهوه ای رو که می خواد آسیاب کنه با ترازو می سنجه. وقتی یکی از چندین نوع چای ها و دم کردنی هاش رو توی یکی از دو نوع قوری چینی مخصوص اش دم می کنه، با تایمر زمان می گیره و از همه مهم تر

هیچ وقت ظرف نشسته توی سینک باقی نمی‌ذاره و سریع می‌شوره. پس چرا هیچ وقت رول دستمال توالت رو تو جاش نمی‌ذاره؟ چرا گوش پاکن‌های استفاده شده‌اش رو درست توی سطل حمام نمی‌ندازه؟ چرا وقتی ریش می‌زنه، سینک حمام رو تمیز نمی‌کنه، چرا چراغا رو خاموش نمی‌کنه. چرا درها رو محکم به هم می‌زنه؟ چرا؟

توی راه برگشت، دوباره انداختیم توی شرمان و مستقیم به طرف شمال. باید می‌دونستم که یه جایی قطب‌نما داره. همیشه نقشه و قطب‌نما داشت و هیچ وقت اسمارت‌فون یا جی‌پی‌اس نداشت. یه حس ایندیانا جونزی به دنیا داشت. تو ماشین فلش کارت‌های درسی‌اش رو نشونام داد. یه طرف سومری و اکدی، طرف دیگه انگلیسی. یکی از تفریحامون همیشه ریشه‌یابی بین لغت‌های عبری، عربی و زبان‌های باستانی بود که داشت یاد می‌گرفت. هر دومون خوره ریشه‌یابی لغت‌ها بودیم و این رو خوب می‌دونستیم. با باباش رفته بود موزه اریتال شیکاگو. برای اولین بار. کلی باهاش شوخی کردم که رفته بیت‌المقدس اما یه سر تا حالا نرفته بوده تا موزه اریتال شیکاگو. که باز بهم بگه خفه شو! از همون جا برام یه کارت‌پستال خریده بود، از دوره موردعلاقه‌اش: سنگ‌نگاره از دوره آشوری‌ها، خورس

آباد، کردستان عراق. از زندگی عاطفی اش پرسیدم و از پسری که چندین ماه قبل گفته بود در سوئد می‌شناسه و دوست‌اش داره. امیدوار بودم بگه که فراموش‌اش کرده، اما گفت که دوست پسرشه. پکر شدم، اما سعی کردم به روی خودم نیارم. می‌گفت که نمی‌دونه می‌خواد چی کار کنه، که کلا فیزیکی دو دفعه همدیگه رو در سال بیشتر ندیدن. این که توی راه برگشت به تل آویو سه روز می‌ره پیش‌اش. این که رابطه از راه دور خیلی سخته و نمی‌دونه اصلا ارزش‌اش رو داره یا نه. من رو رسوند خونه و یه سر اومد تو که بره دست‌شویی. باید می‌رفت که ماشین رو بده باباش و باباش برسوندش به ایستگاه قطار که بره ریسین پیش مامان‌اش. بعد هم خداحافظی. احتمالا دوباره برای مدتی طولانی. آغوش. دوبار. تنگ. لحظه‌ای که کاش این قدر کوتاه نبود. دل‌ام براش تنگ شده.

۱۰ فوریه

می‌خوام دوچرخه‌ام رو ببرم تعمیر کنم. یه جایی هست که مجانی بهت وسیله، جا و آموزش می‌دن. برای همین چیزاست که این جا آدم بعضی وقت‌ها حال‌اش بهتر از اون جاست. بماند. باید دوچرخه رو ببرم داون تاون؛ یعنی دوچرخه باید من رو ببره. اما هوا سرده، خیابونا هم یخ زده، من هم سرم شلوغه و تنبلی‌ام

هم می‌آد. باید صبر کنم حداقل دو مورد اول بر طرف بشه. نمی‌دونم کی، ولی یه وقتی باید با دوچرخه برم جاهای دور. داشتم فکر می‌کردم از این جا برم شیکاگو، ایندیاناپولیس، لویی ویل، نشویل تا آتلانتا پیش عمو سهیل. شایدم قبلش برا تمرین برم یه سر تا مدیسون یا شیکاگو و برگردم. نمی‌دونم بدن‌ام تو چه وضع‌ایه. هوس دوچرخه کردم، دوچرخه و تابستون. مثل وقتی که بابا دوچرخه‌هامون رو طی مراسمی خاص و تکنیک‌های ویژه می‌بست روی باربند رنو پنج زرد مشهد ۱۴ و می‌گوییدیم می‌رفتیم چوکا، جایی که یه دل سیر دوچرخه‌سواری کنیم. سه تایی تو راه این قدر سر و صدا می‌کردیم و آوازهای مهد کودک رو با پردیس می‌خوندیم که سر مامان و بابای بیچاره می‌رفت. سر هر پیچی خودمون رو ول می‌کردیم رو همدیگه و به هر چیزی الکی می‌خندیدیم. وقتی یواش یواش رطوبت رو تو هوا حس می‌کردیم و ماشین دیگه می‌افتاد تو سرازیری، مامان دوباره یادمون می‌داد که چه جوری دماغ و دهن‌مون رو محکم بگیریم و فوت کنیم تا گوشامون باز بشه و بعد من از این که یه دفعه دیگه همه چیز رو از ته چاه نمی‌شنوم، نیش‌ام باز بشه. بعد بیسکویت و پرتقال رو که مامان توی سفره روی پاش پوست کنده با هم بذارم توی دهن‌ام تا بیسکویت خیس بخوره و خمیرش رو قورت بدم. دماغ‌ام رو بچسبونم پشت صندلی مامان، جایی که

بوی روکش کهنه صندلی ماشین که بابا تازه شسته بود و عطر گل یاس مامان روی روسری ترکمن‌اش که عاشق‌اش بود، قاطی می‌شد، جایی که دست‌های محکم بابا رو روی فرمون با ساعت اومگای نقره‌ایش که آقاجون قدیما از مکه آورده بود و نگاهش رو که یه جایی روی جاده گم شده بود دید می‌زدم. وقتی دیگه همه خسته و ساکت بودن، دیگه وقت‌اش بود که بوی گند کارخونه کاغذ بگه که رسیدیم چوکا. بگه که تا چند دقیقه دیگه چرخ‌های دوچرخه‌ها روی زمین آسفالت خیابونای خلوت بین ویلاهای کارمندی شهرکه و ما بی‌تاب رکاب اسب‌های خیالی مون هستیم تا دنیا رو باهاشون فتح کنیم.

دست و دلام به کار نمی‌ره. کارا مونده. مقاله‌ها، کاور لتر آمیت، فرم‌های مالیات، چک‌های برق و اینترنت. اما خیلی مضطرب نیستم که خیلی خوبه. بعضی وقتا جز این که بگم «گور باباش» کار دیگه‌ای نمی‌تونم بکنم. مثل هر روز، ساعتی حداقل یه بار فیس‌بوک، بی بی سی و دویچه وله فارسی، دو تا ای‌میل گوگل و ای‌میل دانشگاه و دوباره از اول. خیرا تقریبا همونیه که یه ساعت پیش بود. چرا ای‌میل‌هام رو جواب نمی‌دن؟ چرا پیام‌های فیس‌بوک‌ام رو جواب نمی‌دن؟ چرا زمان برای من این قدر کند می‌گذره؟ از طرفی، البته تند می‌گذره. هر روز صبح

که از خواب پا می شوم و می رم دوش بگیرم، احساس می کنم همین چند ساعت قبل همین کارها رو کردم. خیلی تکراری به نظر می رسه. اتفاقی که برای توالت رفتن برام نمی افته. توالت رفتن کاملاً ناخودآگاه شده. خیلی وقتها یادم نمیاد که چند دفعه توالت رفتم یا کی رفتم. افکارم با توالت قطع نمی شه، اما با دوش گرفتن قطع می شه. صبحها فقط قضیه حموم نیست. از همون لحظه اول که بلند می شوم از تخت، از همون ثانیه اول که هوای سرد بین رخت خواب و لباس هام رو با بیشترین سرعت ممکن می شکافم تا زودتر تن شون کنم، این حس پیدا می شه که چه قدر همه چیز تکراریه و عین دیروزه. انگار دژاوو باشه. این حس تا بعد از دوش صبحگاهی که نوبت صبحونه ست ادامه داره. صبحونه هم به نظرم تکراریه، اما سعی می کنم هر جور شده ترک نشه. برای همین هم هر چند وقت به چند وقت یه سیستم صبحونه جدید برای تنوع به منوی صبح گاهی ام اضافه می کنم. به نظر می آد این روزها دوباره وقت اشه.

«من عاشق آشپزی حین مستی ام.» این رو جیک گفت، شب سال نو که با نینا و لارا و جیمی جمع شده بودیم خونه اش. بعدا بهم گفت که آخرهای شب رو یادش نمی آد. اما من همه اش رو یادم می آد. با این که چیز به خصوصی نبود، اما خوش گذشت.

تا وقتی که من حال ام بد شد و رفتم خونه. یادش نمی اومد من دقیقا چه جوری رفتم خونه. اما من یادم می آد. همون شبی که نینایه گیلاس شراب سفید خیلی ارزون رو روی لپ تاپ مک جیک خالی کرد. شبی که کلی زدیم و رقصیدیم و آهنگ های عجیب و غریب گوش دادیم. شبی که پنجره رو باز می کردیم که هوای پر از دود توی اتاق تاریک عوض بشه، اما زود می بستیم اش، چون سوز بدی می اومد. شبی که بیچاره «سگات» آخراش از ترس ما رفت یه گوشه قایم شد و دیگه صدای عوعوش نمی اومد. شبی که من پوست کن و صافی و سیگار پیچام رو جا گذاشتم. جیک اون شب یه نوع رول سرخ کرده درست کرد. من زرشک پلو با مرغ، نینایه نوع غذا با تخم مرغ پخته بود که دقیق یادم نیست چی بود. همه اش خوب بود. نینا گفت که باید دوباره مثل سال قبل براشون قرمه سبزی درست کنم. وقتی زدم تو خیابون، نمی تونستم درست راه برم. کاش می تونستم رد پاهام روی برف رو دقیق روی یه نقشه ترسیم کنم. کاملا تلوتلو می خوردم. تقریبا هیچ کس تو خیابون نبود، گاهی یه ماشین رد می شد. همه جا پر برف. از ریور وست می رفتم خونه سمت دانشگاه. یادم می آد چند دفعه متوجه شدم که به جای این که توی پیاده رو باشم، توی خیابون ام. گوش هام یخ زده بود، اما مهم نبود. پاهام مال خودم نبودن و از جای دیگه فرمون می گرفتن،

خودشون بدون انقطاع حرکت می کردند و من رو پیش می بردن، جوری که اگه وامیستادن، نمیدونستم چه جوری باید بهشون بگم که ادامه بدن. روی پل برگشتم پشتام رو نگاه کردم بینم کسی من رو تعقیب نکنه که خفتام کنه. بیشتر از این که سردم باشه، می ترسیدم خفتام کنن. گذشتن از پل بزرگ ۵ دقیقه ای حداقل طول می کشه، مرز بین دو دنیا بدون هیچ خونه و ساختمونی روی رودخونه یخ زده. اون موقع داشتم فکر می کردم چه حسی داره اگه یکی پرت بشه تو رودخونه. بعد از پل همه چی حس بهتری داره، همیشه همین طوره. سر خیابون بارتلد وایسادم تا مطمئن بشم خیابون رو درست دارم می رم. رفتم زیر تابلو و سعی کردم بخونم اش. هر کاری می کردم، چشم ام فوکوس نمی کرد. خیلی طول کشید تا خوندم اش. درست بود. بقیه اش دیگه کاری نداشت، مستقیم بعد از چند تا بلوک، دیوار سفید حایل و درخت توی پیاده رو که همیشه شاخه های خشک آویزون اش می گرفت به سرم. اون موقع فقط یه چیز می خواستم: برسیم خونه و یه دل سیر بشاشم.

۱۴ فوریه

این دفعه که رفته بودم پیک اند سیو، شکلات خریدم. شکلات تخته ای، هرشیز، چهار بسته: دارک، بادومی (درشت)، شیری و

شکلات سفید. برای اولین بار بود که این قسمت فروشگاه می‌رفتم، قسمت هله‌هوله. چرا که نه؟ حساب کردم او مدم بیرون، پاکت‌های خرید رو گذاشتم روی زمین، جایی که کمترین خیزی و برف رو داشت، همون نقطه همیشگی، با چند قدم فاصله با جایی که اتوبوس می‌ایسته. رفتم سراغ پاکت‌ها، یکی از شکلات‌ها رو برداشتم، باز کردم، یه تیکه بزرگ شکستم و گذاشتم تو دهن‌ام. گشنه‌ام بود. دانشگاه از صبح کلاس داشتم، اول لکچر آمیت، بعد سکشن خودم، بعد جلسه با آمیت و بقیه تی‌ای‌ها، سینا و مندی و بعد کلاس آیتا. از دانشگاه مستقیم رفتم پیک اند سیو. تقریباً دیگه آذوقه‌ام تموم شده بود و اگه مثل دیروز می‌رفتم خونه که وسایل‌ام رو بذارم و برم خرید، می‌دونستم که دیگه از خونه در نمی‌آم. موقع خرید یه دفعه حس کردم خیلی دل‌ام شکلات می‌خواد، خیلی. حالا گشنه‌ام هم بود. برای همین رفتم سراغ پاکت‌ها. یکی از شکلات‌ها رو برداشتم، باز کردم، یه تیکه بزرگ شکستم و گذاشتم دهن‌ام. همون جوری که وقتی بچه بودیم شکلات می‌خوردیم، می‌داشتیم تو دهن یه کمی آب بشه و تو دهن گل که شد، بچسبه به سقف دهن و عصاره اش با آب دهن لیز بخوره بره پایین. بعد با زبون باهاش بازی کنی، مثل گربه‌ای که موش گرفته. بچگی و شکلات. شکلات‌هایی که از خارج می‌اومد. شکلات‌هایی که مستقیم می‌رفت فریزر

و برای مدت نامعلومی مهر و موم می شد تا وقتی کاملاً بو و مزه فریزر بگیره و بعد یه روز عصر مامان درشون بیاره برای تولدی چیزی تا با چایی بخوریم. شکلات‌هایی که اگرم تو چند تا معدود سوپر مایه‌داری‌های اون موقع پیدا می شد، مامان اینا احتمالاً هیچ وقت برامون نمی خریدن. شکلات‌هایی که نانا یا عمو سهیل می آوردن. شکلات‌هایی که با چشم‌امون، که اون موقع مثل هر بچه‌ای برای دیدن خوراکی اشعه ایکس داشت، توی چمدون‌های مسافر از راه رسیده توی فرودگاه مهرآباد اسکن می کردیم. کله صبح، خسته از بازی با چرخ‌دستی‌ها با سهراب و پردیس و بی خوابی و معطلی تاخیر پرواز از نصف شب، که وقتی بابا به سمت خونه می رفت، آفتاب تازه دراومده مستقیم توی چشم‌مون بود و بابا سایون ماشین دم سرش رو می داد پایین تا جلوش رو ببینه و ما هم به خیال خودمون از چمدون توی صندوق عقب محافظت می کردیم. ماشین هوای سرد و تازه صبح مهرآباد رو می شکافت تا ما رو به شکلات‌ها برسونه. مامان اینا می رفتن که مسافر رو بیارن. ما می رفتیم که شکلات‌ها رو بیاریم.

۱۶ فوریه

آرتمیسیا و نینا دوتایی حسابی دست‌پاچه شده بودن. آمیت هم نامردی نمی کرد، گذاشته بودشون بیخ دیوار. نینا کمتر، آرتمیسیا

بیشتر. آماده نبودن برای کلاس. به صورت تابلویی آرتمیسیا همون جا توی کلاس تا نوبت اش بشه یه چیزی سرچ کرد و جای کارش جازد که خیلی خام بود. از آرتمیسیا بعید نیست، اما از نینا چرا، بعیده. آدم منظم و مسئولیت پذیریه. احتمالا قضیه مربوط به هفته پیش کلاس می شه. اون هفته کلاس تو کتابخونه، اتاق پشت قهوه گراینند برگزار شد. تقریبا تمام مدت کلاس، آرتمیسیا و نینا که کنار هم روبه روی من نشسته بودن، روی کاغذ چیزی می نوشتن و رد و بدل می کردن و وقتی نوشته طرف مقابل رو می خوندن، می خندیدن و همدیگه رو نگاه می کردن و دوباره. ولی هیچ وقت فکر نمی کردم این قدر حواس شون پرت باشه که نفهمن باید برای هفته بعد چی کار کنن. شاید عجیب به نظر بیاد، اما یه دفعه ای پرت شدم به سال ها قبل، سر کلاس ادبیات دانشگاه. استاد با گوش سنگین، اکثرا بچه های ۱۸ و ۱۹ ساله، حوصله های سررفته. همه رو به تخته سیاه، صندلی های تکی. صدای وزوز موسیقی راک نکیسارو که داشت با هدفون گوش می کرد و وقتی استاد نگاه نمی کرد، روی گیتار نامریی اش آکورد می گرفت و هد می زد، از پشت سرم می شنیدم. آرزو و آرنیکا هر کدوم یه کتاب داستان باز کرده بودن لای کتاب درسی و اون رو می خوندن. بقیه ام سرشون رو به یه چیزی گرم کرده بودن که فقط این کلاس بی ربط، مثل بقیه کلاسای بی ربط دیگه تموم

بشه، بزمن بیرون. من سمت پنجره تقریبا ته کلاس، نمی تونستم تنها نفرات خوشحال سر کلاس رو از سرم بیرون کنم. روزبه چپ دست بود، پرستو راست دست. پرستو سمت چپ نشسته بود، روزبه سمت راست. دست‌ها روی یه میز تکی کوچیک، یه کاغذ و نوشته‌هایی که رد و بدل می‌شد و دنبال‌اش خنده‌های زیرزیرکی که استاد نفهمه. خنده‌ها، چشم‌ها و دست‌ها خیلی شبیه بودن، اما نه آرتمیسیا پرستو بود، نه نینا روزبه. فقط من بودم که من بودم. یه عکسی داشتم یه وقتی ازش. از پشت، توی سرویس دانشگاه ازش گرفته بودم. توی راهروی وسط اتوبوس روی دسته صندلی نشسته بود، نور پنجره جلویی بزرگ اتوبوس پس زمینه عکس. عکس رو که نگاه می‌کنی، ممکنه واقعا نفهمی کیه. از خواص حجاب: یه دختر با مقنعه، مثل بقیه دخترا. اما اگه بشناسی‌اش، احتمال‌اش اتفاقا خیلی زیاده که تشخیص بدی کیه. حتی کاپشن سرمه‌ای با تویی زرد رو توی عکس سیاه و سفید هم تشخیص می‌دی. فرم سر، شونه‌ها، همون قدر که معلومه، ولی از همه مهم‌تر نحوه سر کردن مقنعه. عکس رو با دوربین منوآل اس‌ال‌آر کُنن‌ای‌اواس ۳۰۰ که تازه خریده بودم گرفتم. اون موقع کلاس‌های خانه عکاسان می‌رفتم و چاپ عکس سیاه و سفید کار می‌کردم. عکس رو روی فیلم سیاه سفید گرفته بودم و روی کاغذ ایلفورد چاپ‌اش کرده بودم،

قطع A5. اون عکس رو فقط یه بار و یه دونه چاپ کردم. نمی دونم چرا، اما همون دفعه اول که چاپش کردم، به نظرم خوب دراومد، برای همین دیگه لازم نبود تجدید چاپ کنم. بعدش هم دیگه هیچ وقت فرصت نشد. احتیاجی هم نبود. اون عکس رو هیچ وقت ندید. اون عکس رو هیچ کس ندید. توی کلاسور کارهام بود. خودم هم نگاهش نمی کردم، ولی می دونستم که اون جاست. همیشه می دونستم اون جاست و همین کافی بود. عکس توی ذهن ام مثل روز روشن یادم بود. یه عکس دیگه از اون عکس توی ذهن ام داشتم. عکس ها اذیت ام می کردن. برای همین هم عکاسی رو گذاشتم کنار، اما هیچ وقت نتونستم عکاسی ذهنی ام رو ترک کنم.

۴ مارس

هر دفعه که بابا رو توی عکس های جدید که مامان با ذوق می فرسته یا توی اسکایپ می بینم، جای زخم پیشونیش عمیق تر می شه. زخمی که توی تصادف پیکان و انتاش با یه تراکتور برای همیشه توی پیشونیش جا خوش کرد. تنگ غروب، جاده فرعی نزدیک نهالستان، یه جایی طرف های چالوس، تنها. ماشین مستقیم رفت سینه قبرستون ماشین ها. بابا هم بعد از دو هفته با یه آمبولانس از شمال اومد خونه. به خیر گذشت، اما زخم پیشونی

بابا در زمان متوقف شد، مثل ساعتی که یه دفعه از کار بیفته، همیشه همون لحظه رو نشون می داد. لحظه‌ای که بابا هیچ وقت یادش نیومد.

بابا معمولا تو عکس‌ها نیست، از عکس فراریه. شایدم برای همین هم همیشه خودش عکس می گیره. عکس‌های بابا کمه. توی عکس‌های دسته‌جمعی بابا توی حاشیه‌ست. خیلی وقت‌هام که توی عکس‌ها هست اصلا اون جا نیست. وقتی هم که با مامان اسکایپ می کنیم، بعد کلی حرف زدن می گم: «بابا چه طوره؟» که مامان باز بگه بابا از اول حرف همون جا بوده و می شنیده. که بابا بیاد جلوی دوربین، بای‌بای کنه، صورت‌اش و زخم پیشونی‌اش به یه خنده گشاد باز بشه، حال‌ام رو پرسه، پرسه که هوا چه قدر سرد شده، که چه قدر برف اومده و من نگم که چه قدر دل‌ام برات تنگ شده، چه قدر دل‌ام می‌خواد حرف بزنه و من گوش بدم به صدات، به تُن خاص صدات، به خنده‌های معدودش، که چه قدر دل‌ام می‌خواد بغل‌اش کنم و فشارش بدم، دست‌ام رو بذارم روی پیشونی بلندش و ساعت شکسته رو با کف دست‌ام بپوشونم. که دوباره بچه بشم تا توی بغل‌اش گریه کنم، که من رو ببره دکتر، من رو ببره دفترش و کیف سمسونت‌اش رو بده من بیارم. که من و پردیس رو بذاره

رو شیکم‌اش و نفس عمیق بکشه که ما باهاش بریم بالا و ذوق کنیم. که وقتی داره توی اتاق پذیرایی که چراغ‌هاش خاموشه و مبل‌های ملافه کشیده دورش رو گرفتن، ورزش می‌کنه، پل بشه و من و پردیس از زیرش رد بشیم. که زبری پوست انگشت‌های کلفت و زبر دست‌اش رو مثل حروف بریل زیر انگشت‌هام بخونم. که من رو بیره شکار کفتر چاهی و کبک، که با رنو پنج دوتایی بریم نیشابور و من تمام راه رو جلو بشینم، دست‌ام رو از پنجره بکنم بیرون و هواپیما کنم و قوانین آیرودینامیک رو کشف کنم. بیابون‌های گرمسار رو این قدر نگاه کنم که خسته بشم، تبلیغات تخلیه چاه و گوسفند زنده و تخریب بتن رو روی دیوارهای آجرشاری اول شهرهای کوچیک بخونم و گوش‌ام رو به ضبط دوکاسته پاناسونیک ناسیونال بچسبونم تا شاید بتونم وسط زوزه موتور ماشین و صدای باد، نوار کریس د برگ رو برای بار هزارم گوش کنم.

هر دفعه که با بابا حرف می‌زنم، می‌بینم که ساکت تر شده. هر دفعه انگار کوچیک تر شده، محوتر شده. ولی زخم پیشونی‌اش عمیق تر شده؛ زخمی که توی تصادف پیکان‌وانت‌اش با یه تراکتور برای همیشه توی پیشونی‌اش جاخوش کرد. تنگ غروب، جاده فرعی نزدیک نهالستان، یه جایی طرف‌های چالوس، تنها.

لحظه‌ای که بابا هیچ وقت یادش نیومد.

۲۹ مارس

هوا از اون ابری‌هایی بود که سر ظهر نور خیلی تو فضا زیاده. هوا یه جورهایی حسابی گرفته، اما نور هنوز هم خیلی زیاده. از اون هواهای ابری که عینک آفتابی می‌طلبه. موهام بلند شده. خیلی دوست دارم وقتی باد از رو به رو می‌آد و موهام رو می‌بره عقب از توی صورتم. هم‌زمان که دوتا لبه کتام رو هم با خودش می‌بره و من مثل سوپرمن که داره پرواز می‌کنه، هوا رو می‌شکافم و زمین زیر قدم‌های سنگین و مطمئن من سفت‌تر از قبل می‌شه. تکنیکال کالج میلواکی روبه‌روم ته خیابون معلومه. ساختمون‌های این قسمت شهر رو دوست دارم. با این که کثیف‌تر و زشت‌تر از اطراف دانشگاهه، جایی که من بیشتر وقتام رو می‌گذرونم، این جا حداقل شهره. این جا فهمیدم که بزرگ شدن توی شهر چه معنی‌ای داره. دل‌ام برای اون دیوارهای بلند، ساختمون‌های چسبیده به هم و بدقواره، بوی آشغال، رستوران، چمن، دود اتوبوس، آدمایی که تو هم می‌لولن، ترافیک و فشردگی تنگ می‌شه گاهی. برای همین داون تاون رو دوست دارم. هر دفعه که می‌رم اون طرف‌ها، دوباره شوکه می‌شم از تغییر فضا. معنی عجیبی داره شهر.

به لیسازنگ زدم، رفت رو پیغامگیر: «لیو امسج». همین! خیلی مختصر و مفید، بایه لحن خیلی عالی. سو آی لفت امسج. راه افتادم بین ساختمونها. گشت و گذار این جوروی رو توی جاهایی که نمی شناسم خیلی دوست دارم. یه ساختمون آجری بزرگ شش، هفت طبقه سمت راست، بین ساختمونهایی که به وضوح جدیدتر بودن. ساختمونها رو با پل هوایی به هم وصل کردن. یکی از پلها مستقیم از روی خیابون اصلی می ره تو پارکینگ طبقاتی روبه رو. ساختمون آجری قدیمی با این که یه جورایی مثل مدرسهها یا بیمارستانهای قدیمی خیلی خشک و عنق به نظر می رسه، باز من رو بیشتر جذب می کنه. این ساختمونهای قدیمی هر چه قدر هم مزخرف باشن، باز یه حس خوبی دارن. این از معدود چیزاییه که ازشون تو زندگی مطمئن ام. حسی که به ساختمونهای قدیمی دارم. فکر می کنم اگه پزشک مغز و اعصاب هم می شدم، همین حس رو داشتم. چرخیدم سمت در اصلی ساختمون تو خیابون اصلی. پوست موزی رو که توی راه خورده بودم، انداختم توی سطل آشغالی که یه گوشه به زور پیدا کرده بودم. زنگ زد. پرسید کجام. گفتم کجام. چند دقیقه بعد از در همون ساختمون آجری قدیمی اومد بیرون. خوش و بشی کردیم و رفتیم تو. آسانسور، طبقه پنجم، راهرو دست چپ، باز دست چپ. یه نفر تو راهرو از روبه رو

می‌اومد. یه مرد حدود پنجاه ساله با یه عینک که با بند از گردن‌اش آویزون بود. همین جور که رد می‌شدیم، به لیساک گفت که وسایل آماده‌ست. یه خوش و بشی هم با من کرد. من هم طبق معمول ذهن‌ام آماده نبود، یه تته‌پته‌ای کردم و رد شدیم. گفت که استادشه. پیش خودم گفتم، اگه می‌دونستم یه ذره بهتر خوش و بش می‌کردم شاید. اما خوبی‌لش اینه که تو این مملکت کسی این چیزا رو خیلی جدی نمی‌گیره. رفتیم توی یه اتاق، دور تا دور کامپیوتر. گوشه اتاق یه در کوچیک به یه کارگاه تاریک بود با چند تا نورافکن روشن. دو نفر دیگه مشغول کار بودن. محل کار لیساک هم آماده بود. دوربین کُن دی-۵، لنز ۷۰-۲۰۰، ۱:۲.۸ چندتا صفحه سفید بزرگ بازتابنده نور، چند نوع نورافکن مختلف، همه دور یه چهارپایه.

فکر کنم سی‌تایی عکس ازم گرفت. پرتره، چپ، راست، تمام‌رخ، سه‌رخ، نیم‌رخ، باعینک، بی‌عینک، نگاه تو دوربین، به دور دست، به چشم‌هاش، دست‌هاش، سینه‌هاش، موهاش، لب‌هاش. اون توی تاریکی، من زیر آبشار نور. وقتی دوربین رو روی پایه مخصوص بزرگ فلزی بالا و پایین می‌برد، سه پایه صدای کشیده شدن خشک فلز روی فلز می‌داد. هر دفعه هم می‌گفت ببخشید. روغن کاری لازم داشت. همون دفعه اول

همون ادای مخصوص خودش رو ناخودآگاه درآورد. چشم‌هایه ذره گشادتر از وضع عادی، ابروهای کاملاً بالا رفته، لب پایین که جمع شده بود پایین جمع، طوری که دندان‌های به هم چفت شده‌اش معلوم شه. از اون عکس‌العمل‌هایی که وقتی خراب کاری می‌کنیم، از خودمون درمی‌آریم، اما مال هر کی مخصوص خودشه یه جورایی. مال لیساهم مخصوص خودشه. از جمله این که چین کوچیک سمت راست دهن‌اش کامل معلوم می‌شه، چون دهن‌اش بیشتر به سمت راست جمع شده تا چپ. این حالت‌اش رو دوست دارم. می‌تونم بگم این اولین حالت‌اشه که دوست دارم. بقیه حالت‌هاش تا حالا به نظرم خیلی عادی اومده. همه آدم‌ها اداهای مخصوص خودشون رو دارن. توی همین اداهاست که خیلی چیزا نهفته‌ست: گوشه‌های ظریف شخصیت، نقاط ضعف و قوت و بیان احساسات و تشخیص دادن اداهای خاص هر کس، نشونه آغازیه رابطه‌ست.

۳۰ مارس

برای پختن شیرینی کشمشی توی یه وب‌سایتی نوشته که «کره رو بذارید بیرون یخچال تا به دمای اتاق برسه، بعد خوب بزنید تا...» من هم عین بچه ساده رفتم کره رو گذاشتم بیرون. بعد از ۱۰ ساعت که کره رو چک کردم، دیدم هنوز اون قدر شل

نشده که بشه زدش. این جا بود که فهمیدم «دمای اتاق» اون جا (یه جایی تو ایران یا کالیفرنیا) با این جا، حداقل تو زمستون، یه کم فرق داره! لطفا رعایت آدم‌های بی تجربه رو بکنید و هنگام نوشتن دستور غذا در وبسایت خود، جهانی‌تر بیندیشید. :

دوباره ۳۰ مارس

امتحان کردن چیزهای جدید یکی از خوبی‌های این جاست.

اما یه چیز رو از من بشنو:

هیچ وقت کنسرو خرچنگ نگیر.

حتی اگر «فنسی» باشه!

اگر هم گرفتی مارک «سی-چیکن» نگیر.

مزه سگ می‌ده! سگی که تو آب مرده :))

۲ آوریل

وقتی موتور فکر کردن ام راه می‌افته، باید راه برم، مهم نیست کجا، اما از اون جهت که معمولا این اتفاق توی اتاق می‌افته، یه دفعه متوجه می‌شم که سرم داره گیج می‌ره این قدر دور اتاق چرخیدم. شاگرد مدرسه‌ای که بودم، باید راه می‌رفتم و درس

می خوندم. مخصوصا وقتی باید یه چیزی رو حفظ می کردم، یعنی تقریبا بیشتر وقتها. ناصرالدین شاه و میرزا رضای کرمانی، قله‌های سبلان و تفتان و دنا، شعر «دوش دیدم که ملائک ...» حافظ، جدول ضرب. اون موقع چون اتاقام جواب نمی داد، جام توی اتاق پذیرایی بود، چون بزرگ تر بود. توی حال هم که قاعدتا تلویزیون روشن بود، نمی شد هی از جلوی ملت رد شد و دور اتاق چرخید! توی اتاق پذیرایی فرش بزرگ ۱۲ متری قرمز ترکمن پهن بود، همون فرشی که مهم ترین فرش خونه بود، همون فرشی که بابا همیشه می خندید و می گفت: «می دونی وقتی بچه بودین، چند دفعه روش جیش کردین؟» همون فرشی که بعد از ورود قالیچه ابریشم که همیشه لبه نازکاش برمی گشت، حتی بعد از این که بابا داد پشت لبه هاش دورتادور چرم دوختن، دیگه فرش مهم خونه نبود. برای همین هم من برش داشتم برای اتاقام. همون فرشی که یه شب تحویل کار، وقتی دانشجوی معماری بودم، لکاش کردم، چون دقیقا وقتی نزدیک‌های سحر صدای اذان که هیچ وقت نفهمیدم از کدوم مسجد می آد، از دور می اومد و با صدای کشیده و خسته جاروی رفتگر محله مون قاطی می شد، پام رو گذاشتم روی یه تیوپ نو و دست نخورده چسب مایع رازی که تازه درش رو باز کرده بودم و از بوی چسب و هوای خنک صبح که از لای پنجره می اومد نشئه شدم. همون

فرشی که بستر تجسم «منظر فرهنگی» رویاهای من و پردیس و سهراب بود.

خونه سهراب اینا بهتر از خونه ما بود، چون برای بازی وسایل بیشتر از ما داشت، اما لگوهای ما بهتر بود. ولی فرقی نمی کرد که خونه ما باشیم یا خونه اون‌ها، هرکسی یه قسمت از فرش رو در اختیار داشت و محله‌اش رو می ساخت. سهراب دو تا کیف قراضه توی کمد لباس‌ها داشت که پر بود از اسباب بازی‌های ریز و درشت، نو و کهنه، خیلی‌ها شکسته و ناقص، ماشین‌های مسابقه، آدمک، سرباز پلاستیکی، ماشین‌های راه‌سازی، چند تا تیکه لگو، باتری قلمی، مداد، در خودکار، دکمه، کش، نخ و هزار تا آت و آشغال دیگه و این دنیای ما بود، وقتی می رفتیم توی کیف و دست می کردیم یه چیزی پیدا می کردیم، سبک و سنگین می کردیم که به درد شهر می خوره یا نه، یا اصلا چی می تونه باشه. باتری قلمی یکی از محبوب‌ترین‌ها بود. همیشه نقش نازل پمپ بنزین رو به عهده داشت. باتری‌ها توی خودشون سلسله مراتب داشتن. مهم‌ترین نوع باتری، باتری کتابی نقره‌ای انرجایزر بود؛ باتری‌ای که من و سهراب برای ماشین کنترلی‌هامون، که عمو سهیل از آمریکا آورده بود، ازش استفاده می کردیم. باتری‌هایی که سهراب بهم یاد داده بود دو

سر مثبت و منفی اش رو که روی یه طرف باطری بود به زیونام بچسبونم تا «برق» بگیردم. باطری‌هایی که بعد از استفاده دور انداخته نمی‌شدن، چون اون موقع راحت پیدا نمی‌شدن. اون موقع خیلی چیزها راحت پیدا نمی‌شد. تو دهه شصت، دوره جنگ، کسی تا مجبور نمی‌شد، چیزی رو دور نمی‌نداخت.

مراسم شهرسازی ما روند طولانی‌ای داشت. معمولاً وقتی شهر تا حد زیادی ساخته شده بود، بزرگ‌ترها ما رو از تو پذیرایی صدا می‌کردن که بریم نارنگی‌هایی رو که موقع گپ زدن پوست کنده بودن بخوریم. بعد ما بدوییم طرف پذیرایی، جلوی در سکندری بخوریم، هر کی بره طرف مامان‌اش، نارنگی رو تند بچپونه تو دهن‌اش تا تاییدیه مرخصی رو زودتر بگیره و برگرده به داد مردم شهر که به امون خدا ول شدن برسه. بعد موقع برگشتن، از وسط فرش که با انواع آت آشغال و اسباب بازی و خرت و پرت مین‌گذاری شده با مهارت رد بشه و به محل استقرارش برگرده. اصل ماجرا ساختن شهر بود. تا وقتی که بابا و مامان‌ها نشسته بودن، ما فقط می‌ساختیم، خراب می‌کردیم، تصحیح می‌کردیم، تغییر می‌دادیم. تا وقتی که صدامون کنن و ما جیغ بزنینم: «نه! یه ذره دیگه بمونیم! ما تازه شهر رو ساختیم!» یا ما رو که یه گوشه رو زمین خواب‌مون برده یا شایدم خودمون

رو به خواب زده بودیم، بغل کنن و از راه پله‌ها برن پایین. شهر قسمت‌های مختلفی داشت، اما خیابون‌ها همیشه توی شهرهایی که می‌ساختیم ثابت بود، همیشه حاشیه فرش. تا جایی که یادم می‌آد، همیشه حاشیه همه فرش‌هایی که روشن شهر ساختم، سه تا نوار بودن که دورتادور می‌چرخیدن: اولی و سومی لاغرتر و وسطی پهن‌تر. همین نوار وسط بود که وقتی راه می‌رفتم و درس می‌خوندم، مسیر اصلی بود که نباید ازش خارج می‌شدم، مرزهایی که نباید ردشون می‌کردم، وگرنه می‌سوختم. مسیری که وقتی بزرگ‌تر شدم، بدون این که بفهمم ازش خارج شدم، از مرزهاش گذشتم و شهر رو برای همیشه تنها گذاشتم.

۲۰ آوریل

صبحه.

وقت‌اشه که بزمن بیرون، برم دانشگاه. برم که هم کار کنم هم مشق‌هام رو انجام بدم. برم سر کلاس که درس بدم و برم سر کلاس که بهم درس بدن. یه زندگی هابیرید کامل. بینابینی بین دنیاها. دانشجو / استاد، تهران / میلواکی، گذشته / آینده، شادی / غم، رویا / واقعیت. لپ‌تاپ؟ چک! شارژ لپ‌تاپ؟ چک! نهار، میوه؟ چک! کیف پول؟ چک! موبایل، کلیدها؟ چک!

هوا بیرون آفتابیه؟ بله. وقت اشه که عینک آفتابی رو بزنم، کتام
 رو بپوشم، بزنم بیرون. داره دیر می شه. که در داخلی رو که
 می بندم و در اصلی خونه رو که باز می کنم، در داخلی به خاطر
 فشار هوا خودش باز بشه دوباره و من رو کلافه کنه، من هم با
 دست بگیرم اش و دوباره ببندم اش، پام رو بذارم بیرون و در حالی
 که با پاشنه پا در توری فنری بیرونی رو عقب نگه دارم، با مهارت
 دستم رو بکنم تو جیب عقب ام، دسته کلید رو در بیارم، بگردم
 کلید وسطی رو پیدا کنم و در رو قفل کنم، در توری فنری رو با
 پایه هل بدم عقب و جا خالی بدم و همین طور که از پله های
 جلوی خونه می رم پایین، صدای بسته شدن اش رو بشنوم. که
 حصار چوبی سفید خونه روبه رویی رو که توی خیابون بارتلت
 یه جورایی تکه یه نگاهی بندازم، یکی از دانشجوها رو که احتمالا
 مال این محله نیست و داره ماشین اش رو پارک می کنه که بره
 دانشگاه رد کنم، یکی از سنجاب های فضول محله رو بینم
 که تا من رو می بینه بره سمت نزدیک ترین درخت، از تنه اش
 بره بالا و با رد شدن من از کنار درخت، روی تنه درخت توی
 همون ارتفاع قد من دور تنه درخت یه جوری بچرخه و دقیقا
 توی زاویه ای قرار بگیره که دقیقا اون طرف تنه درخت باشه، که
 وقتی رد شدم، دوباره بیاد پایین بره رو چمن های جلوی خونه ها
 با اون دم پشمالوش پلکه، از زیر درخت همسایه توی پیاده رو

رد بشم و سرم رو بدزدم که نوک شاخه‌هاش نخوره به سرم، ارتفاعی که دقیقا می‌دونم چه قدره، تا سر هارتفرد برم، بعد پیچم سمت چپ، سمت اوکلند، سمت سون‌ایلون، جایی که اون پیرزن عجیب رو دوباره بینم که ساکت با قد کوتاه، عینک آفتابی بزرگ، لباس‌های کهنه و کتونی‌های رانینگی که من رو یاد ناهید می‌اندازه، تندتند راه می‌ره و داره یه کالسکه بچه قراضه رو هل می‌ده که مثل همیشه یه سگ که به موهای تل زده تا موهایش از صورت‌اش بره کنار و جلوش رو بینه توشه، از اون سگ‌های سفید پشمالوی نژاد تبتی که خاله شهناز یکی شون رو داشت و وقتی مامانی بعد از مدت‌ها رفت آمریکا بهش سر بزنه، خاله شهناز می‌خواست جای گربه جاش بزنه! که مامانی از خونه‌اش نره و مطمئن باشه که می‌تونه اون جا نماز بخونه. که نزدیک چراغ راهنمایی سرعت قدم‌هام رو دقیقا جوری تنظیم کنم که سر چهارراه اگر چراغ برای پیاده سبزه و زمانی که نشون می‌ده زیر هفت، هشت ثانیه نیست تندتند برم و رد شم، وگرنه آروم‌تر برم و ثانیه‌ها رو با چراغ راهنمایی شمارش معکوس کنم و آروم بذارم چراغ قرمز بشه. سر چهارراه وایسم تا یکی از اون ماشین‌های شخصی که برای جیمی جانز ساندویج دلیوری می‌کنن و یه تابلوی موقت مثل آموزش رانندگی‌های تهران گذاشتن رو سقف ماشین شون، با بی‌حوصلگی از روبه‌رو پیچ

توی اوکلند و بره طرف جیمی جانز که یا بره پشت پیشخون و با دخترای ساندویچ پیچ خوش و بش کنه یا حال اش گرفته بشه که باید دوباره بزنه بیرون و یه ساندویچ رو به یکی که ساعت ۱۰ صبح می خواد کالباس بوقلمون و چیپس بخوره برسونه. که اتوبوس خط گرین رو بینم که داره تو ایستگاه می ایسته و دوباره شرطی بشم که باید سوار اتوبوس بشم و اتوبوس داره جلوی چشم ام می ره، اما دوباره یادم باید که من که اونوری نمی رم! سرم رو بگیرم بالا و آسمون آفتابی تمیز پر از ابرهای پنبه ای سفید رو از پشت عینک آفتابی تماشا کنم و دوباره یاد تاثیر شگفت انگیز فیلتر قرمز توی عکاسی سیاه و سفید از یه همچین آسمونی بیفتم و ذوق کنم و توی ذهن ام چند تا عکس از ابرها با بک گراند عالی آسمون بگیرم که چراغ سبز بشه و من از خیابون رد بشم با اطمینان از این که همه ماشین ها خیلی شیک برام می ایستن تا رد بشم. که باز صدای میشل رو روی موج اف ام ۱۰۲.۱ میلواکی توی هدفون ام بشنوم و بعد از آهنگ آخریه و چند تا آگاهی بازرگانی مزخرف و تکراری در مورد این که «ماشین قدیمی تون رو بیارین برای من، یه نوش رو با پول خوب بهتون برمی گردونم، چون من به خدا بهترین دلال ماشین توی این دوروبرم.» یا «بیاید چشم هاتون رو لیزیک کنید، چون الان زمستونه و کار دیگه ای ندارید بکنید خب و بعدش هم تابستون همه اش می خواد برید

بیچ و وقت ندارید به این چیزها فکر کنید، پس الان وقت اشه.»
 یا «بیاید هوم دیپو خرید کنید و خونه تون رو خودتون آباد کنید
 و ما رو پولدار.» که میشل شروع کنه باهام حرف زدن و من
 دوباره فکر کنم یه زن حدود چهل ساله سیاه پوسته که یه ذره
 اضافه وزن داره اما زن جداییه، شوخ طبع و راحت، صبح دوش
 گرفته، آرایش رقیقی کرده، اما موهاش رو همین طوری سرهم
 بندی یه کش انداخته، بایه تی شرت سفید ساده، شلوار جین
 چسبون که تمام خطوط برآمدگی های کپل و رون های بزرگ اش
 رو به دقت قاب می کنه، به کفش های ورزشی سبز شبرنگ
 تمیز تمیز، بایه ردیف دندون های مرتب و سفید مثل برف که
 هر چند وقت به چند وقت از پشت لبخند گشادش کنتراست
 قشنگی با رنگ پوست اش درست می کنه و یادم بندازه که هر
 چند این جا دیگه خونه امه، اما تهران نیست. که وقتی میشل
 می گه «آهنگ بعدی رو که مال میوزه گوش کنید.» متوجه
 بشم که جلوی اون ساختمون آجری بزرگ بلند یغور و بی پنجره
 دانشگاه که مثل یه آدم آهنی خنگ اون جا وایساده و فقط باعث
 می شه همیشه جلوش توی خیابون کوران لعنتی باد باشه و باز
 موهام رو که خیلی هم مرتب نبوده بیشتر بهم بریزه و موهای
 جلوی صورت ام رو که حالا بلندتر شده بریزه توی صورت ام و
 من عین خیال ام نباشه و خوش ام بیاد و یاد حرف پرستو صابری

بفتم که می گفت: «چیه؟ وقتی موهات رو ول می کنی شونه نمی کنی، حس جیمز پاتر بهت دست می ده؟» همون موقع که م گفت: «رنگ سیاه، رنگ جلب توجه کردنه.» و باعث بشه تا مدت ها تی شرت سیاهم رو که خیلی دوست داشتم نپوشم، مثل آرزو که بهم می خندید و می گفت: «مثل امل ها پیرهنات رو نزن تو شلوارت.» که من هم برای چند سال پیرهن ام رو نزنم تو شلوارم، که خودم رو دوباره توی پیاده روی هارتفورد پیدا کنم، جلوی ایستگاه سرویس دانشگاه که پنج، شیش نفر وایسادن تا اون هایی که می خوان پیاده بشن، پیاده بشن و اون ها سوار بشن و در همین حین پیاده رو رو سد کرده باشن و من بزخم وسط صف شون و عمودی قطع اش کنم، که توی صورت آدم هایی که از روبه رو می آن نگاه کنم و موهای بلند دخترها رو که توی باد آشفته می شه پیام، بعد که با یکی شون اتفاقی چشم تو چشم می شم و طبق عادت مردم این جا به هم یه لبخندی تحویل بدیم و بعد من سرم رو بندازم پایین و تاریخ بلوک های بزرگ بتونی پیاده رو بخونم تا بینم کدوم شون از همه قدیمی تره، عادتیه که رهام انداخت توی سرم. تا سرم رو بالا بیارم و بینم رسیدم به در دانشکده، در رو باز کنم و برم تو و در رو، بازم طبق عادت مردم این جا، واسه نفر بعدی نگه دارم. که اون هم تشکر کنه و من هم بگم خواهش می کنم. که هر کدومون بریم سر کار و

زندگی روزمره‌مون و همدیگه رو برای همیشه فراموش کنیم.

۲ مه

مالکوم مرد. مالکوم دقیقا روزی مرد که مارکز مرد. هر دو تا شون یه عده رو داشتن که از رفتن شون غمگین بشن و دلتنگ. مثل شعری که آقای رحیمی یه دفعه تو کلاس خوند و من هیچ وقت یادم نرفت: «کاری بکن ای دوست که وقت رفتن / جمعی به تو گریان و تو باشی خندان.» اولین باری که رحیمی رو دیدم، روز اول کلاس انشای سوم راهنمایی بود. کلاس ما اون سال سر نبش حیاط، پشت دروازه «هندبالی» فوتبال توی حیاط بود، جایی که پسرهای سال بالایی که تازه پشت لب شون سبز شده بود، با اون کفش دلیوهای داغون از بازی روی آسفالت حیاط مدرسه و کوچه پشت خونه شون، هدف فرعی شوت‌های سنگین با توپ چرمی چهل تیکه مدرسه بود. که توپ از روی جایگاه فکسنی صبحگاه رد بشه و بخوره به نرده‌های حفاظ جلوی پنجره‌ها، چه بهتر اگر سر راهش به میل پرچم هم بکشه، یا بدتر، بخوره به قسمت فلزی پایین پنجره‌ها و دنگ صدای وحشتناکی بده و برق از سر کسایی که تو کلاس هستن پیره! اون روز رحیمی که از پشت پنجره رد شد، سایه‌اش افتاد روی پرده‌های پنجره، تا رسید به در، چند ثانیه‌ای که همه‌مه داخل کلاس می‌خوابید و مبصر

خودش رو آماده می کرد که «برپا» بده. وقتی از ته کلاس اومد تو و رفت سمت تخته، همه یه چیز اومد توی ذهن شون: که این معلم جدید انشا چقدر شبیه علی داییه. سال ۷۳ بود.

رحیمی اولین آدمی تو زندگی ام بود که بهم گفت: «بنویس.» هیچ وقت بهترین نویسنده نبودم، اما نوشته هام چیزی داشت که اون می دید. تنها چیزی که یادم می آد اون سال نوشتم، یه انشا کوتاه یه صفحه ای در توصیف یه مرداب بود. کل انشا یه لحظه رو بیشتر توصیف نمی کرد: لحظه ای که یه سمندر می لغزه توی مرداب و سکون سطح مرداب رو می شکنه، تا وقتی که مرداب دوباره به حالت اولیه برمی گرده. مردابی که شخصیت داره، تنهاست، آرومه و حالا یه مهمون داره. عکس «اون» سمندر رو توی یه کتاب دیده بودم، یه سمندر آتشین. رحیمی تشویق ام کرد و انشام توی جلد آخر مجله فکسنی مدرسه چاپ شد که از ریسوگراف کاغذ تا شده A۳ که از وسط منگنه شده بود درست شده بود. اون شماره جلد مجله زرد بود، زرد قناری. داستان مرداب من برای همیشه زرد شد. زرد قناری.

آخرین باری که رحیمی رو دیدم، عید سال ۸۹ بود. اون موقع دیگه می دونستم آدم ها اون قدر که نشون می دن قوی نیستن. غم بزرگی همیشه توی صورت اش بود، پشت لبخند گشادش یا

قهقهه بلندش موقعی که چشم‌هاش ریز می‌شد و صورت‌اش پر از چروک‌های ریز و درشت. صدایش زنگ خاصی داشت، وقتی از دخترش می‌گفت، از این که کدوم مدرسه‌ها الان درس می‌ده و چی درس می‌ده. از شعر نو، شاید از فروغ، از «دمیس روسس»، از این که توی اعتراض‌های سال ۸۸ تو خیابون با چند تا مامور که داشتن یه جوونی رو می‌زدن درگیر شده، از این که پاش بیفته برای شرافت تیغ هم ممکنه بکشه. اون موقع که فهمیدم اون هم یه آدم معمولی مثل منه، بیشتر دوست‌اش داشتم.

سن مالکوم برای یه گربه خیلی پیر بود. حدود ۱۴ سال‌اش بود. اون روز که مارکز مرد، آرتمیسیا خبر داد که جسی مالکوم رو مرده تو خونه پیدا کرده. گفت، جسی خیلی ناراحته و می‌خواد برای جسی یه کارت درست کنه. آرتمیسیا از این کارها زیاد می‌کنه. مثل اون دفترچه خوش‌شناسی که توی ماه نوامبر که بدشانسی می‌آره، برای برادرش درست کرد. بهش گفتم، یه گوشه کارت‌اش بنویسه که جسی نباید خیلی ناراحت باشه، چون مالکوم الان پیش مارکزه و خیال‌اش باید راحت باشه که مالکوم هیچ وقت حوصله‌اش سر نمی‌ره. چون مارکز یه عالمه داستان جالب بلده. می‌تونه همون طوری آروم وقتی مارکز رفته تو کاناپه بخزه سمت‌اش، همون طوری که خیلی زیرزیرکی

آروم غرغر می کنه بره رو پاهای مارکز و اون هم شروع کنه به نوازش اش، عینک اش رو برداره، یه دستی به سیبیل اش بکشه و داستان جدیدش رو بر اش تعریف کنه، حتی شاید یه تیکه اش رو از روی دست نوشته ها بر اش بخونه. بعد که مالکوم حوصله اش سر رفت، راهش رو بکشه بره روی پیانوی قدیمی گوشه اتاق زیر راه پله کنار در آشپزخونه و یه چرتی اون جا بزنه تا وقت خوردن غذا بشه. مالکوم دقیقا روزی مرد که مارکز مرد. توی یه روز قشنگ، توی یه خونه قشنگ، وقتی داشت یه خواب قشنگ می دید.

۵ مه

یکی از عجیب ترین آدم هایی بود که تا حالا تو زندگی ام شناختم. خیلی دور، خیلی نزدیک. همیشه باورم این بوده که ما از دوتا دنیای متفاوت ایم که یه جایی اون وسطها همدیگه رو ملاقات کردیم. باید خیلی خوش شانس باشی که به یکی مثل علی تو زندگی ات بر بخوری و ازش رد نشی تا بفهمی اوضاع از چه قراره. این آدم عجیب ترین آدم معمولی ایه که به عمرم دیدم. من همیشه آدم خوش شانسی بودم.

اولین کسی بود که تو کلاس باهاش آشنا شدم. دوره فوق لیسانس،

محیط جدید، آدمای جدید. البته خیلی عجیب هم نبود اولش، چون ما تنها پسرهای جمع بودیم. حمید هنوز پیداش نشده بود. منظم نمی‌اومد اول سال. شلوغ‌های کلاس یازده نفری مون ما بودیم، البته به علاوه نگین. وقتی چند ماه بعد برامون تعریف کرد که وقتی هنوز اول سال که خوابگاهش درست نشده بود، یه جایی تو ترمینال جنوب می‌مونده تا کلاس‌ها شروع بشه یا می‌رفته یه مسافرخونه‌ای جایی سمت شابدالعظیم یا ناصر خسرو می‌مونده و با تن ماهی و کیک سر می‌رده، همون وقتی که من بعد از خدافظی باهاش مستقیم می‌رفتم خونه، شام آماده، خونواده و آسایش، اون موقع بود که برای اولین بار فهمیدم که صدش رو از دنیایی می‌شنوم که من رو بهش راهی نیست.

گاهی می‌اومد خونه ما و پیش من می‌موند شب. می‌نشستیم به حرف زدن: از کرمان، فردوس، پروژه‌ها، مطالب جدید کلاس اون روز شاید، عراقچی که من همیشه می‌گفتم بزرگ‌ترین اشتباه زندگی‌اش این بود که خواننده تنور نشد. یزدان پناه که همیشه سخاوتمندانه اطلاعاتش رو در اختیارمون می‌ذاشت. حکمتی که هیچ وقت اون جوهره رو توی علی ندید و یه بار دیگه ثابت کرد که چه سرسری می‌شه از آدم‌ها رد شد، بدون که واقعا بشناسیم‌شون. این که بهم بگه شهادت امام رضا رو توی خراسان

می گن چهل و هشتم، چون هشت روز بعد از اربعینه و من تعجب کنم که چه طور تا حالا نشنیده بودم. اون موقع یواش یواش وقت اش بود که بره دست شویی وضو بگیره و من برم دوباره بگردم و جانماز مامان رو که از آخرین باری که باهاش نماز خونده بود سال ها می گذشت، توی کمدش پیدا کنم و قبل از این که علی برگرده تو اتاق، جانماز رو براش بندازم و دوباره یادم بیاد که خونه ما «کج» و در راستای قبله ساخته شده و لازم نیست جانماز کج روی فرش بیفته. که بیاد تو و تا داره نماز می خونه، من بشینم روی تخت ام و زیرچشمی تماشااش کنم و یاد نماز خوندن گاه و بیگاه خودم دوره دبیرستان بیفتم. بعدش چایی یا میوه ای رو که مامان با سینی برامون آورده بود بگیرم و بذارم روی زمین، در حالی که علی ذکر بعد از نمازش رو با تسبیح زیرلبی زمزمه می کنه، همون جووری برگرده و یکی از اون لبخندهای گشادش رو تحویل ام بده، بعد تسبیح رو برگردونه توی جانماز کنار مهر، جانماز رو تا کنه و بذاره یه گوشه، بیاد بشینه اون ور سینی و دوباره حرف هامون رو از سر بگیریم. بعد از شام و وقتی که چشم هاش قرمز می شد و من هم منگ خواب بودم، ازش پپرسم که خسته ست یا نه و دروغی بگه خسته نیست. تشک اضافه رو از زیر تشک ام در بیارم و ملافه تمیز بهش بدم و اون هم با دقت همیشگی اش ملافه های خنک رو روی تشک

پهن کنه و من بهش بگم سرش رو اون ور نذاره، چون باد کولر مستقیم می‌زنه توی سرش و فردا صبح سرما خورده. که وقتی رفتیم تو جامون که بخواییم و بعد چند دقیقه صدای نفس‌های عمیق‌اش بگه که خواب‌اش برده، به چیزهایی که گفته بودم فکر کنم: فردوس، باغ‌های انار که سرمای اون سال مجبورشون کرد که همه درختا رو «کف‌بر» کنن و از اول درخت بکارن، انارهای ترشی که مخصوص اون ناحیه‌ست، مزرعه کوچیک زعفرون‌شون که پاییز که وقت برداشته، باید صبح خیلی زود برن و سریه موقع خاص زعفرون‌ها رو بچینن تا بعدا همه خانواده، کوچیک و بزرگ، دور هم جمع بشن و زعفرون‌ها رو پاک و دسته کنن، اون ترکیب شیرین کفی که شب یلدا از یه گیاه خاص کویری درست می‌کنن و بعد از خوردن یه مقداریش، بقیه‌اش رو برای شوخی به صورت همدیگه می‌مالن، آش کماجی که بوش همه خونه رو برمی‌دازه و من رو یاد خونه مامی و حاج آقا تو نیشابور می‌انداخت، مرغ‌های پا پری، سم پاشی باغ دایی، جمع شدن خونواده برای پختن نون و تجدید کاهگل سقف خونه مادربزرگ توی باغستان حتی بعد از فوت‌اش، قالیچه انداختن برای میراب جلوی در، مدرسه علیا، حموم خیروز، مسجد جامع.

قدیمی‌ترین خاطره‌ای که از موسیقی ایرانی دارم برمی‌گرده به

کارهای دهه شصت شهرام ناظری، خصوصا گل صدبرگ. اما یادم نیست دقیقا چرا: به خاطر رادیو؟ مامان و بابا هیچ وقت خیلی اهل موسیقی نبودن. از موسیقی سنتی، بابا از تصنیف‌های قدیمی خوشش می‌اومد، ولی ساز و آواز یا تک‌نوازی رو دوست نداشت. حوصله‌اش سر می‌رفت. مامان بیشتر موسیقی دوست داشت. یادمه اولین باری که یه محصول موسیقی خریدم، با مامان تو تجریش یه سی دی «بیاد عارف» گرفتیم که یه چیزی بذاریم توی ضبط جدیدی که خریده بودیم بخونه. به غیر سی‌دی‌هایی که من داشتم و با سی‌دی رام کامپوتر پنتیوم ۲ با هارد ۳ گیگابایتی خانواده گوش می‌کردم، هیچ سی‌دی دیگه‌ای نداشتیم. حوالی سال ۷۹ بود. نمی‌دونم چرا مامان اون سی‌دی خاص رو انتخاب کرد. بعدها که ازش پرسیدم، یادش نمی‌اومد. بیات ترک، لطفی، شجریان، پیش‌درآمد، تک‌نوازی درآمد، تحویل تار به سنتور، ساز و آواز، تصنیف.

بنشین به یادم شبی،

تر کن از این می‌لی،

که یاد یاران خوش است...

علی موسیقی سنتی رو خیلی خوب می‌فهمید. خیلی راحت با موسیقی یکی می‌شد. بارها شده بود که وقتی داشت حرف

می زد یه دفعه حرفش رو قطع کنه، چون از یه جایی صدای تار می اومد. عاشق تار بود. خیلی وقتها پاتوقش دانشکده موسیقی هنرهای زیبا بود. می رفت تو راهروها یه جایی که یه کسی نشسته بود و اتود می کرد، می نشست نزدیکش و گوش می داد. گوشه‌ها و دستگاه‌ها رو گوش می یاد گرفته بود، همون طوری هم به من یاد داد که چه جوری گوش کنم، چه جوری بازی نت‌ها رو دنبال کنم و معنی تغییرها رو بفهمم. علی باعث شد رابطه غریبی رو بین موسیقی سنتی ایرانی و خودم پیدا کنم، رابطه‌ای که باعث می شد هر دفعه هر جای دنیا که علیزاده درآمد دلشدگان، قطعه تار و پود، رو می زد، بغض راه گلوم رو بگیره و وقتی شجریان می خونند: «گلچهره مپرس»...

۲۳ ژوئن

باغ عمه طاهره یه جایی تو کرج بود. اون موقع می گفتیم تو کرج، اما در واقع اول کرج نزدیک اتوبان بود. صبح زود تابستون، خنکی هوا، که هنوز از کوچه درنیومدیم و بابا برای این که موتور ماشین گرم بشه و اگه کسی چیزی یادش رفته دور بزنه برگرده، داره خیلی آروم رانندگی می کنه. مامان مثل همیشه استرس برش داشته که همه درارو قفل کرده؟ چراغ‌ها رو خاموش کرده و چراغ مهتابی آشپزخونه و نصف چراغ‌های

هال رو که قرار بود دزدها رو گول بزنه که ما خونه‌ایم و نرفتیم
 باغ عمه طاهره، که از قوانین بلا منازع بابا بود روشن گذاشته؟
 همه چیز رو آورده؟ پلوپز که هنوز داغه و بوی لوبیاپلو تو ماشین
 پیچیده؟ میوه‌ها؟ کیف سامسونت بابا؟ کرم دست‌اش؟ و ما که
 هنوز منگ خواب‌ایم، یواش‌یواش به هیجان بیایم که داریم
 می‌ریم باغ. از چمران بندازیم بریم پایین منظره‌های بیرون آروم
 آروم عوض بشن تا برسیم به عوارضی کرج، قبل از این که بشه
 «عوارضی سابق»، سلول‌هایی که کنار هم ردیف شده بودن و یه
 دیوار سرتاسری وسط اتوبان درست می‌کردن و مسئول بی‌حوصله
 پشت پنجره جسیسک، بایه دست همون طوری که داره رسید
 پرداخت عوارض اتوبان رو می‌ده، با همون دست هم پول رو
 از بابا که دست‌اش رو از پنجره کرده بیرون بگیره و بابا هم
 که بعد از این که قبض رو گرفت، همون طوری پاش رو از رو
 کلاچ آروم برمی‌داره و ماشین حرکت می‌کنه، قبض فسقلی سفید
 رو با چاپ ابتدایی تک‌رنگ که من رو یاد دفترچه شصت
 برگ‌های جلد کاهی می‌انداخت، مچاله کنه و بندازه بیرون
 کنار صدها قبض دیگه‌ای که با باد حرکت ماشین‌ها این ور و
 اون ور می‌شدن. بعد تندتند همون طوری که تو آینه ماشین پشت
 رو می‌پاد، پنجره ماشین رو با دسته هندلی بده بالا که اون ور
 عوارضی، توی خیل ماشین‌های رنگاوارنگ که زده بودن کنار و

بعضیا پیاده شده بودن و راه می رفتن، باباهایی که از ماشین دور شده بودن تا سیگار بکشن یا یه جایی مثانه شون رو خالی کنن، مامان‌هایی که توی صندوق عقب که درش به زور بسته می شد دنبال یه چیزی بگردن یا بچه‌هایی رو که پیاده شده بودن دعوا کنن که کنار اتوبان خطرناکه و اگه سریع برنگردن تو ماشین، وقتی بابا برگشت، بهش همه چیز رو می گن، اون وقت بود که مامان می گفت که همه کمک کنن و چشم بندازن، بینن عمه طاهره اینا رو کسی می بینه؟ که از بین بستنی یخی فروش‌ها با کلمن یونولیت قراضه شون و پفک و چیپس فروش‌ها با تنها انواع هله‌هوله کارخونه‌ای اون سال‌ها که پفک نمکی مینو با اون جلد قرمزش و بسته‌های چیپس که توی یه جلد نایلونی شفاف چرب و چیلی بدون هیچ مارکی روش عمودی و دراز بودن و بالاش روی یه مقوا اسم شرکت و تاریخ مصرف، که هر دوتاش معمولا الکی بود، منگنه شده بود، ماشین شون رو ببینیم و همون طوری که بابا شل می ره طرف شون، عمو فرامرز همون طوری که دست‌اش رو می بره سمت دستگیره ماشین که در رو باز کنه، اشاره کنه که بریم و نایستیم و اون هم داره پشت مون می آد.

دو تا رنو پنج زرد نمره مشهد ۱۴، پشت به آفتاب که داشت از اون سر تهران خودش رو می کشید بالا، می افتادیم تو جاده

کرج. باد خنک و تازه صبح از لای درز در ماشین می‌اومد تو. می‌خزیدیم تو هم تا یواش یواش بیدار بشیم و حوصله‌مون شروع کنه به سر رفتن که کی می‌رسیم، کوه سمت چپ جاده با دو تا قلبه روش معلوم بشه. کوهی که بهرام با آب و تاب برامون تعریف کرده بود که دو تا قلبه‌اش رادار هستن و هواپیماهای «دشمن» رو نشون می‌دن. وقتی دو تا قلبه رو کوه دوباره محو می‌شد و دیگه نمی‌شد از پنجره عقب ماشین روی نوک کوه دیدشون، دیگه وقت‌اش بود برسیم به کرج، به باغ عمه طاهره.

اون موقع‌ها باغ عمه طاهره ته نداشت. انتهای باغ مرموزترین جایی بود که می‌شناختم. سهراب و بهرام همیشه داستان‌های ترسناک در مورد روح و جن ته باغ برامون می‌گفتن یا از سگ‌های ولگردی که «ممکنه» ته باغ پرسه بزنن. منطقه امن سر باغ بود، جایی که عمو فرامرز ساختمان سیمانی و جمع‌وجور باغ رو ساخته بود. اون موقع عمو فرامرز هنوز معلم ساده مدرسه و «چپ» سابق بود و هنوز مدیرعامل شرکت سیم و کابل و «سرمایه‌دار» نشده بود. منطقه امن سر باغ بود، جایی که درخت کمتر بود، علف‌های هرز بلند کنده شده بود و شن‌ریزی شده بود، عمه طاهره یه باغچه سبزی کاری کوچیک و یه باغچه گل کاری داشت، جایی که در آهنی قرمز باغ بود، جایی که

مامان بود. از اون جا درخت‌های قدیمی گیلاس شروع می‌شدن و به سمت ته باغ فضا پر از علف‌های بلند، درخت‌های به هم پیچیده، تاریک و مرموز بود.

باغ عمه طاهره دم غروب بوی علف می‌داد. بعدها که شعرهای سهراب سپهری رو می‌خوندم، همیشه فکر می‌کردم وقتی سهراب حرف از «بوی علف» می‌زنه، باید منظورش باغ عمه طاهره باشه. باغ عمه طاهره قسمت بزرگی از خاطره کودکی من از طبیعت بود. یادمه یه دفعه سال‌ها بعد که توی لنجون اصفهان با مصطفی و برادرش، مرتضی، اطراف ده‌شون بودیم، یه دفعه حرف بوی علف شد. من یه دفعه پرتاب شدم به باغ عمه طاهره و گفتم که آره می‌فهمم چی می‌گید که مرتضی بهم بخنده که: «ما تو ده بزرگ شدیم، تو که تو شهر بزرگ شدی چی می‌گی آخه!» بوی علف هنوز هم رابط من با باغ عمه طاهره. حتی وقتی توی ایستگاه اتوبوس توی خیابون واتر، اون جایی که کنارش یه زمین بزرگ افتاده، منتظر اتوبوس بودم و بوی علف من رو دلواپس سگ‌های ولگرد کوچه باغ‌ها می‌کرد که توی سکوت دم غروب، یه جایی پشت درخت‌ها کمین کرده بودن که من برگردم و بدوم سمت سر باغ، سمت نور، سمت ویلا-باغ، جایی که مامان بود.

چند سالی نرفتم باغ عمه طاهره، یادم نیست چرا. اون موقع که تصمیم داشتن باغ رو بفروشن، برای آخرین بار رفتیم باغ. باغ کوچیک شده بود، خیلی کوچیک. درخت‌ها کوتاه‌تر، دیوارها نزدیک‌تر. ابعاد باغ عمه طاهره دوره کودکی با بزرگ شدن ما کوچیک شده بود. از مسیر بدون درخت باغ، یه نگاهی که به ته باغ باغ انداختم، احساس کردم اون سگ‌های ولگرد هنوز ته باغ نشستن. نمی‌دونم چی شد که رفتم ته باغ. ته باغ از چیزی که فکر می‌کردم خیلی نزدیک‌تر بود. عجیب‌تر این که باغ ته داشت. باغ بی‌انتهای با چند قدم به یه حصار از خاشاک ختم می‌شد. نه سگی، نه جنی، نه روحی و من باغ رو «فتح» کردم! وقتی که فکر کردم به انتهایش رسیدم. وقتی ابهت چیزی رو برام از دست رفت. درست مثل لحظه‌ای که بابام دیگه قهرمان زندگی‌ام نبود، بلکه یه آدم معمولی مثل بقیه آدم‌ها بود.

یک نیمروز آفتاب مسجد سلیمان

پیمان فیوضات

به جایی رسیدم که با خودنویس بی هدف کاغذ روبه روی ام را خط خطی می کردم و گاهی تصادفی از توی اش درخت یا چیزهای دیگر درمی آمد. بیشتر خط های عمودی می کشیدم. پیام خیلی روشن بود، ولی نمی فهمیدم اش.

نمی خواستم باور کنم، ولی حقیقت داشت. این باران در سیصد سال اخیر این کشور بی سابقه بود و من مدام، لحظه به لحظه، به عمق فاجعه بار این موضوع پی می بردم. چهارده شبانه روز بود که بی وقفه می بارید. ساعت نه صبح خورشید مثلاً طلوع می کرد، جایی پشت آن ابرهای کلفت و ساعت سه بعد از ظهر غروب می کرد، بدون این که دیده شود، بدون این که بین آن ابرهای خاکستری پهناور به هم دوخته شده، حتی یک درز کوچک باز شود تا آفتاب خودی نشان دهد.

برای مردم این جا مسئله ای نبود، جای نگرانی نبود، همه به

همان روال قبل به زندگی شان ادامه می دادند. با سگ شان پیاده روی می کردند، آی پادشان توی گوش شان بود و ویسکی اصل اسکاتلندی می نوشیدند. ولی برای من تیرگی سخت و سنگینی بود؛ بختکی بود که روی دلام افتاده بود و نعره می کشید. فکر کردم دارم به خودم تلقین می کنم. برای همین سعی کردم به خودم تلقین کنم: «همه چیز روبه راه است.» ولی نبود. نمی توانستم پولام را دیوانه وار خرج کنم؛ نه. حتی نمی توانستم راحت خرج اش کنم. همه چیز برای ام گران بود، باید صرفه جویی می کردم و صبور می بودم. اما چیزهایی هم وجود داشت که مدام آزارم می داد: اوضاع خوابگاه، توالت هاش، بی توجهی خاص دانشجوهای بومی که انگار ما را نمی دیدند؛ طوری نمی دیدند که اگر کف پاگرد پله ها دراز می کشیدیم، ممکن بود ما را با پادری اشتباه بگیرند و لگدمان کنند و از روی مان رد شوند.

سید هم مثل من فکر می کرد، با یک تفاوت. او برای خودش اصول داشت، من بی اصول بودم. او برای عشق تعریف داشت و برای خدا و خیلی چیزهای دیگر و این چیزها به اش جواب می دادند. برای خودش روش خودش را داشت.

من برعکس او، سعی کردم مثل اهالی این جا با ماجرا کنار

بیایم، اما باز هم نشد. ویسکی با وجود بومی بودنش گران بود. تمام دهان‌ام را گس می‌کرد و معده‌ام را به هم می‌ریخت و فقط چند صباحی گیج‌ام می‌کرد. با همه این‌ها، مصیبت فردای نوشیدن به سراغ‌ام می‌آمد، چشم‌هایم از خواب می‌سوخت و انگار خسته و له‌لورده بودم.

سعی کردم دانشجوی کوشا و ممتازی بشوم. این تا مدتی سر حال‌ام آورد. ساعت به ساعت‌ام را برنامه‌ریزی می‌کردم، حتی دقیقه به دقیقه‌اش را. مثل پازل، همه چیز را، همه قطعات را با دقت کنار هم می‌چیدم، کارهایم را می‌نوشتم، حتی گرفتن ناخن‌هایم را هم از قلم نمی‌انداختم، ولی این هم موقتی بود. باران دمار از روزگارم درمی‌آورد. بی‌وقفه می‌بارید؛ همه چیز نم می‌کشید، حتی همان برگه‌های که روی‌اش برنامه روزانه‌ام را می‌نوشتم. این کار را می‌کردم و خودم هم خوب می‌دانستم این کار را می‌کنم که گم شدن آن قطعه پازل زندگی‌ام را که مثل چرم ساغری داشت کوچک و کوچک‌تر می‌شد حس نکنم.

تا این که یک شب یک‌شنبه، چند هفته مانده به کریسمس، در ظلمات خوابگاه صدایی آمد، فقط می‌توانست صدای سید باشد. همه رفته بودند بیرون، هیچ دیوانه‌ای به جز من و او در چنان شبی با ماندن در خوابگاه خودش را دق‌مرگ نمی‌کرد.

من پای کامپیوترم نشسته بودم، این آخرین «آرام بخش» ام بود که داشت بی اثر می شد. ای میل می زدم و چت می کردم، با آن‌ها که می شناختم و نمی شناختم و وقتی صحبت‌ام گل می انداخت، شروع می کردم به نالیدن و بعد هم تسلی‌های آبکی را یکی یکی تحویل می گرفتم. بدیهی بود؛ آن‌ها که در تهران، در دود و غبار آذر ماه بودند، هیچ نمی فهمیدند چه می گویم. مسائل خودشان را داشتند و به نظر بیشترشان من دیگر شورش را درآورده بودم. فکر می کردند این جا باید همیشه خوش بگذرد. فکر می کردند دیگر دارم خودم را لوس می کنم.

صدای عجیبی بود، صدای خس خس و جنب و جوشی بود. می دانستم سید هم به ورطه من افتاده؛ آن روزها معمولا می نشست پشت کامپیوترش و «مین یاب» بازی می کرد. توی صفحه مانیتورش صدها صدها مین پیدا می کرد. با خودش بازی می کرد و خودش را می برد. رکوردهای خودش را به زحمت می شکست و برای لحظه‌ای خوشحال می شد. به شوخی می گفتم، اگر همین قدر مین واقعی پیدا کرده بودی، تمام آن چند میلیون هکتار زمین مین گذاری شده غرب کشور تا حالا پاک پاک شده بود. مردم هم تا قیام قیامت دعایت می کردند. ولی او این جور حرف‌ها را همیشه جدی می گرفت. می گفت: «اگر مین‌ها

واقعی بود، تا حالا تیکه بزرگه گوش ام بود. می دونی تا حالا چن بار باختم؟»

این مین یاب بازی اش تقریبا از وقتی شروع شد که به دوست دخترش سیلی زد. نمی دانم دخترک چه گفته بود، ولی برای ام روشن بود که لنگ و لگدی به اصول سید انداخته. آخر برای دخترهای این جایی این «اصول» خیلی پرت و بدوی به نظر می آید و فقط هم مسئله این نبود. سید دوست داشت همه چیز را آسمانی ببیند، حتی دخترک را، ولی دخترک زمینی بود، خیلی زمینی. حتی گاهی می شد گفت که زیرزمینی بود و سید بالاخره باید یک روز این را می فهمید.

صدای خس خس و تکان تکان خوردن چیزی می آمد، بعد هم صدای افتادن چیزی روی کف پارکت اتاق های خوابگاه. غریزه ام می گفت دارد اتفاق بدی می افتد. یک لحظه از جا پریدم و خودم را پشت در اتاق سید رساندم. صدایش زدم، در قفل بود. غریزه ام دیوانه شده بود، اجازه هر کاری را می داد. خطر را با تمام حواس ام حس می کردم. با خودم گفتم: «گور پدر اموال خوابگاه!» در را شکستم. وسط اتاق تاریک که فقط با نور آبی لپ تاپ روشن بود، سید از گردن به سقف آویزان بود، با یک طناب کلفت روشن و زیر پای اش کنار تخت، یک صندلی و

چند تا فرهنگ لغت افتاده بود. فریادی زدم و پاهایش را بغل کردم. خشم و هیاهو و هیجان و تنفس مصنوعی و آن مردک خپل که برای اولین بار در عمرش پله‌ها را دو تا یکی بالا آمد، در حالی که پپاش توی دهان‌اش بود و دست آخر بیمارستان ادینورو و...

وقتی سید را می‌بردند، دیگر زنده بود. حریصانه و با ولع نفس می‌کشید، انگار لازم داشت هوا را به جایی دورتر از ریه‌هایش، به تک‌تک اعضای بدن‌اش برساند. برگشتم. کنار در خوابگاه، مرد چاق نگاه‌ام می‌کرد، نمی‌توانم بگویم چه‌طور؟ پپ خاموش هنوز گوشه لب‌اش بود و نفس نفس می‌زد. از کار سید در عجب بود و شاید هم فکر می‌کرد نیاز به همدردی دارم. اما من درد نداشتم، غمگین نبودم، عصبانی بودم و نگاهم او را می‌ترساند. از کنارش رد شدم و او بدون حتی یک کلمه حرف دنبال‌ام راه افتاد. دوباره پله‌ها را آمد بالا تا دم در اتاق سید، همان دم در ماند. من رفتم تو. ایستادم و لپ‌تاپ را یک آن به زمین کوبیدم و خرد و خمیر کردم. دیگر نوری نبود. مرد چاق، خونسرد، کلید چراغ را زد و خودش را به قفل شکسته در مشغول کرد. با پپ گوشه لب‌اش گفت: «مممم. باید عوض بشه، ولی خب خیلی داغون نشده.» و به‌ام لبخند زد. به نظرم این کارش فوق‌العاده بود؛ این

که این طور دوستانه و سطحی به سیاهه خرابکاری‌هایم اشاره می‌کرد؛ چون او همان آدمی بود که به خاطر یک سوزن فرو کردن به دیوارِ خوابگاه یا یک لکه چربی روی اجاق آشپزخانه، قیامت راه می‌انداخت.

چند دقیقه بعد من رفتم پایین. می‌خواستم بدانم این ماجرا را هم «قومی» می‌کند یا نه. دوست داشتم بدانم باز هم می‌خواهد تعمیم بدهد و کلی‌گویی کند که: «آره اینا همه‌شون این طوری‌ان... اهل خودکشی و دیوونه‌بازی و...» و از این حرف‌ها. آخر در مورد هر ملتی، هندی، چینی، انگلیسی از این جور حرف‌ها برای گفتن داشت: «چینی‌ها این جوری‌ان... هندی‌ها اون جوری...»

سید نامه خداحافظی‌اش را برای من هم ای-میل کرده بود. می‌خواستم یک جواب آن‌چنانی بدهم، ولی به نظرم کار بی‌معنایی آمد. تقریباً همیشه درست بعد از این که دکمه «ارسال» را می‌زدم، مثل سگ از کارم پشیمان می‌شدم. چندبار جواب نوشتم و دوباره پاک کردم و دست‌آخر چیزی نفرستادم.

او باید مدت‌ها در بیمارستان می‌ماند و جواب‌ام را حالاها نمی‌توانست بخواند. ترجیح می‌دادم بروم بینم‌اش، ولی

ملاقات‌اش ممنوع بود. تا چند روز بعد مدام داشتم جواب آدم‌هایی را می‌دادم که ای میل‌اش را گرفته بودند و نگران‌اش شده بودند. به همه گفتم، یا شوخی کرده یا ای میل‌اش هک شده و حالا هم خودش نیست که جواب بدهد، ولی می‌گویم که به‌تان زنگ بزند.

تا این که بالاخره از آسایشگاه زنگ زدند. گفتند که فهمیده‌اند من تنها کس و کارسید در این جا هستم. نمی‌دانم از کجا فهمیده بودند که دوست‌دخترش را کتک زده. درباره سیلی او بیشتر از حلق‌آویز کردن خودش پرسیدند. این کفرم را درآورد. گفتند که آخر هفته می‌توانم بروم دیدن‌اش. آخر هفته از شدت باران کم شده بود. بهترین لباس‌هایم را پوشیدم و راه افتادم. آماده مبارزه با هر نوع کلی‌گویی ملی-قومی. آسایشگاه چند مایل بیرون شهر بود. باید سوار اتوبوس می‌شدم، تا دهات دوری می‌رفتم، جای پرتی پیاده می‌شدم و مدتی هم پیاده می‌رفتم. جای قشنگی بود، یک قلعه خاکستری بود که دور و اطراف‌اش خاک را نمی‌شد دید، بس که همه جا سبز بود.

در راه، به روزهای قبل از حادثه فکر می‌کردم. آن روزها زیاد جر و بحث‌مان میشد. کاسه صبرمان لبریز شده بود و بی‌خود و بی‌جهت به پر و پای هم می‌پیچیدیم. من که آن روزهای اول

آمدن ام به این جا، عاشق ظرف شستن بودم و ظرف‌های دیگرانی را هم که نمی‌شناختم می‌شستم، کم‌کم به ظرف‌های خودم هم نمی‌رسیدم و وقتی فنجان سید را می‌دیدم، جوش می‌آوردم. سید هم داد می‌زد: «چیه؟ زورت به اون مردک دیلاق، ریچارد، نمی‌رسه که زرت و زورت با رفقای الدنگ‌اش می‌آن، گه می‌زنن به آشپزخونه و می‌رن، اون وقت به یه لیوان حلبی و این یقلوی ما گیر می‌دی؟» بعد می‌رفت آب داغ را باز می‌کرد و می‌نشست به تماشا. می‌گفتم: «چرا همچی می‌کنی؟» می‌گفت: «غصه این جا رو نخور. این آب‌ها هیچ جا نمی‌رن... این‌ها چیزی شون نمی‌شه.» توی آشپزخانه می‌نشست و مقایسه‌های بی‌منطق می‌کرد و حرص می‌خورد و خراب‌کاری‌هاش را توجیه می‌کرد. توی پارک بچه‌ها را می‌دید و از مدرسه‌های کپری بلوچستان می‌نالید. از علاقه مردم به سگ و گربه‌هایشان کفری می‌شد و گاهی هم آن قدر به خودش فشار می‌آورد که ناگهان جایی که کسی نمی‌دیدش به جان تلفن عمومی و شیر آب حیاط دانشکده می‌افتاد. برای من چاره‌ای نمانده بود، جز این که ازش دوری کنم؛ دوری و دوستی. رابطه‌مان هرچه بیشتر یک‌طرفه می‌شد؛ دست آخر کار به جایی رسید که می‌آمد پشت در اتاقام و می‌گفت: «من دارم می‌رم یه چرخ‌بزنم. می‌آی؟» و من جواب نمی‌دادم، حتی «نه» نمی‌گفتم، انگار که اصلاً توی اتاق

نیستم. چند دقیقه که می گذشت، دوباره می آمد و می گفت: «نرفتم بیرون، دوست داشتی بیا اتاق ام. من سر جام ام.» و آن روز یک شنبه آخر ظاهرا از پشت در ایستادن هم خسته شده بود. قبل از فاجعه برای ام ای میل زد: «داداش ام، مرحمت کن یه سری به ما بزن. تو همین اتاق بغلیت ایم. کف کردیم تو این بارون سگ مصب...»

توی حیاط آسایشگاه عده ای دور یک پرستار جمع شده بودند و به چیزی که پرستار برای شان می خواند گوش می دادند. از قیافه هایشان معلوم بود حال و روز درستی ندارند. آفتاب بالاخره درآمده بود و آن ها هم خوشحال، بی خود و بی جهت، می خندیدند. سراغ دکتری را گرفتم که به من زنگ زده بود و چند دقیقه بعد وارد سالنی شدم. داشتند سالن را تی می کشیدند. بوی تند مواد شوینده می آمد. چند لحظه بعد سید را آوردند. لباس سرتاسری آبی پوشیده بود و یک گردن بند کلفت طلقی به گردن اش بود که نمی گذاشت سرش را تکان بدهد. از دیدن ام خوشحال شد، حتی از خوشحالی گریه کرد. بغل ام کرد و مدتی گریه کرد.

وسط سالن خالی روی دو تا صندلی آبی نشستیم. از دور صدای داد و هوار آنهایی می آمد که روی چمن های آن بیرون بالا پایین

می‌پریدند. صدای سید درست در نمی‌آمد؛ انگار توی گلوی‌اش خرده‌شیشه باشد. طناب حنجره‌اش را داغان کرده بود. هن و هون و خس خسی کرد که: «لپ‌تاپ‌ام رو نیاوردی؟» مانده بودم چه بگویم. گفتم: «شنیدم این جا ممنوعه. به چه دردت می‌خوره؟» گفت: «می‌خوام خبر بدم که زنده‌ام. لابد نگران‌ام شده‌ان.» گفتم: «همه زنگ زدن. با همه حرف زدم.» بعد دیدم حرف نمی‌زند. گفتم: «خیله خب. برات می‌آرمش.» خس خسی کرد: «نشکوندی‌اش که؟» سردم شد. چیزی نگفتم. گفت: «خیلی خری. می‌دونستم، خوب می‌شناسم‌ات. واسه چی؟» بعد از کلی من و من گفتم: «آخه همین جوری بلد نبودی این طوری طناب گره بزنی...» مکث طولانی‌ای کرد: «راس می‌گی، ولی یه مغازه هست که همون جوری طناب می‌فروشه... لازم نبود حتما تو اینترنت ببینم.» باز مکث کرد. گفت: «خاک تو سرت... می‌دونی چند پوند پول‌اش رو داده بودم؟» دیگر لال شدم. سیل فکر ریخت توی سرم. خیلی گذشت. نمی‌دانم چه قدر. سید که صدایش در نمی‌آمد، چون سفارش کرده بودند حرف نزنند، من هم نمی‌دانستم باید چه بگویم. ناگهان دیدم طاقت‌ام طاق شده. نمیتوانستم سکوت او و بوی شوینده‌ها و آن محیط روانی را تحمل کنم. گفتم: «خب کاری نداری؟ من برم دیگه.» ولی سید همان طور زل زده بود به‌ام. گفتم: «مرگ

هرکی دوس داری، مٹ ننه مرده‌ها نگام نکن. این کاری که تو کردی دیگه ته خل بازی بود. یه جوری زل نزن بهم که انگار من آویزون ات کردم.» ولی حالت اش تغییری نکرد. چشم هایش گود افتاده بود. ته ریش داشت و سر و صورت اش زردتر از همیشه بود، ترحم برانگیزتر از هر وقت دیگری شده بود. خواستم بدون یک کلمه حرف دیگر بلند شوم و بروم که دستی نرم روی شانهام فرود آمد. دست سبکی بود که من را سر جای ام نشاند.

پیرزنی موسفید و چشم آبی بود. هشتاد سال اش می شد. پشت واکر چهارچرخه‌ای ایستاده بود و نگاه ام می کرد. فکر کردم من را با کسی اشتباه گرفته. گفتم: «بیخشید. می تونم کمک تون کنم؟» که به زبان خودمان جواب داد: «چرا این قدر غمگینی جوون؟» مات ام برد. دوباره گفت: «این جا چی کار می کنی؟» با تته پته گفتم: «این... واسه... این دوست ام که این جا بستریه.» و سید را نگاه کردم که حتی حرف زدن پیرزن انگلیسی به زبان مادری مان باعث تغییر حالت اش نشده بود. همان طور کج روی صندلی آبی اش وارفته بود و از گوشه چشم پیرزن را نگاه می کرد تا این که پیرزن واکر را ول کرد و لنگ لنگان رفت پیش اش و گونه اش را بوسید و گفت: «چه پسر خوبی.» و گوشه لب سید چین خورد. فکر کردم بعد از چند ماه بالاخره لبخندش را دیدم.

بعد هم آمد پیش من و روی لپ من را هم ماچ آبدار پرصدایی کرد و بالای سرم ایستاد. بلند شدم، به دو رفتم و از گوشه سالن، صندلی آبی دیگری آوردم و گفتم: «بفرمایین.» او هم تکرار کرد: «بفرمایین.» انگار این لغت را فراموش کرده بود. وقتی نشست، دست‌اش را روی دست‌ام گذاشت و گفت: «انگار شما هم زیاد خوب نیستی؟» خندیدم. گفتم: «احتمالا بعد از ایشون نوبت منه.» دوباره مرور کرد: «احتمالا؟ پرابیلی؟ ها؟» سر تکان دادم و گفتم: «شما چه طوری زبون ما رو بلدین؟» دست‌اش را تا کنار سرش برد بالا، یعنی موضوع مال خیلی سال پیش است و گفت: «من مسجد سلیمان به دنیا اومدم... پاپا برای بی‌پی کار می‌کرد. وقتی انگلیسی‌ها رو بیرون می‌کردن، اون اون جا موند. گفت، نفت ملی هم متخصص می‌خواد.»

اوضاعی بود. مادر بزرگ قصه‌های یکی بود-یکی نبود، دست به سر ما می‌کشید و لب‌های تر و سرخ‌اش حرف‌های محبت‌آمیز به زبان مادری‌مان می‌زد. نور آفتاب از پنجره‌های قدی می‌ریخت تو و تمام سالن را گرم و روشن می‌کرد و دیوانه‌ها آن بیرون روی چمن‌ها کشتی می‌گرفتند و قاه‌قاه می‌خندیدند. این بود که در یک لحظه غلیان احساسات‌ام آهی کشیدم و زارزار گریه کردم. صورت‌ام را از خنده سید پشت دست‌هایم قایم کردم تا این که

آغوش پیرزن پناه‌ام داد. بعد که آرام شدم، احساس کردم این جمع نامتجانس سه نفره «کوچک خوشحال» روی صندلی‌های آبی بیمارستان ادینبورو مثلث درخشان زندگی من را تشکیل داده...

چند ساعتی آن جا ماندم. برای مان سوپ آوردند؛ پر از شلغم و سیب‌زمینی و سبزیجات. طوری خوردم‌اش که انگار بهترین وعده غذای کل زندگی‌ام بوده است. بعد پیرزن ما را به کتاب‌خانه برد. کتاب‌ها را نشان‌مان داد. همان جا به من اطمینان داد که سید را چنان سرگرم کند که فراموش کند آمده ادینبورو که چه کار کند و خندید. گفت که این استراحت لازم است تا بتواند برگردد و درس‌اش را بخواند. سید، مرد با اصول، در گرمای محبت پیرزن ذوب شده بود، برای خودش بی‌حرف این‌ور و آن‌ور می‌چرخید و کتاب جابه‌جا می‌کرد. همان جا یک حافظ پیدا کرد و به دست پیرزن داد و چشمکی حواله من کرد. پیرزن انگشت‌اش را لای کتاب کرد و شروع کرد...

دکتر را که دیدیم، گفت که بهتر است هرچه زودتر راه بیفتم، چون به نظر می‌آید باران می‌خواهد دوباره شروع شود. همه همدیگر را بغل کردیم، آرزوهای خوب خوب کردیم و بالاخره همدیگر را ول کردیم. همین که راه افتادم، نم‌باران شروع شد و وقتی در تاریکی شب به ادینبورو رسیدم، همان باران موذی

قبلی شروع شده بود.

آن شب، در به در، دنبال آدمی بودم که درباره اتفاقات آن روز حرف بزنم. بچه‌های خوابگاه یکی از یکی گیج‌تر «از خود به در» می‌آمدند، احوال‌پرسی می‌کردند و می‌رفتند توی اتاق‌شان. بعضی‌هاشان که یادشان بود سید هم آن جا بوده، حال‌اش را می‌پرسیدند. می‌گفتند چند روزی می‌شود که او را ندیده‌اند...

دست‌آخر رفتم سراغ مرد چاق. روبه‌روی زن‌اش نشسته بود. پشت میزشان را پر کرده بودند از بطری‌های آبجو. وقتی رفتم صندلی‌هایشان را جابه‌جا کردند تا من هم بتوانم به‌شان پیوندم. من هم که از همان صبح عاشق مثلث‌های نامنوس شده بودم، برای همین شروع کردم به وراجی. زن و شوهر پپ را بین‌شان می‌چرخاندند، چنگال توی سوسیس‌های روی میز می‌زدند و به نوبت یکی‌یکی بطری‌ها را به سلامتی پیرزن، مادر بزرگ قصه‌ها، سید، من، مسجد سلیمان، نفت، دیوانه‌ها و دیگران خالی می‌کردند. با این که هرچه می‌گفتم دیگر مبتذل به نظر می‌رسید، ولیکن نبودم. همین طور ادامه دادم، آن‌ها هم دیگر پشت سر هم خمیازه تحویل‌ام می‌دادند. چشم‌هایشان را که سرخ شده بود، می‌مالیدند و کش و قوس می‌آمدند. مدام به اتاق بغلی می‌رفتند، شرشر می‌شاشیدند و برمی‌گشتند. عاقبت

پیشانی‌ام به بطری‌ای روی میز گرفت، نزدیک بود مثل دومینو نصف میز خالی بشود. فهمیدم که واقعا وقت رفتن است. رفتم و همین که دراز شدم، دیدم دارم با حرکاتی نرم و باله‌وار پر می‌زنم...

بهمن هشتاد و هشت

قاب‌های خیال

محمد رنجبر

شاید تو تموم سه دهه‌ای که از عمرم می‌گذشت، تا اون موقع، مفهوم انتظار رو این قدر ملموس درک نکرده بودم. انتظار واسه دیدن چراغای یه ماشینی از تو قاب پنجره اتاقام که قرار بود مرکب رسوندن من به دروازه سعادت و عاقبت به خیری باشه. بالاخره هم اومد. یه پراید داغون، با یه راننده چاق و سیگاری. دیگه چه فرقی می‌کرد؟ نه مدل ماشین‌اش، نه ریخت و قیافه راننده وزغ‌اش و نه بوی گند سیگار توی دهن‌اش. تو اون لحظه، هیچ کدوم آزارم نمی‌دادند. توی نور کم‌سوی چراغ بالای آینه ماشین‌اش، طوری که اون وزغ چاق نتونه ببینه، برای هزارمین بار پاسپورت‌ام رو باز کردم و یه نیگاهی به عکس خندون روی ویزام انداختم و با لبخندی ظفرمندان، در حالی که دل‌ام واسه راننده و موجوداتی امثال اون می‌سوخت، سرم رو روی صندلی گذاشتم و چشم‌ام رو بستم. تکونای ماشین روی چاله‌چوله‌های بدن مار بزرگ و سیاه اتوبان که ماشین با راننده چاق‌الوش روش

قل می خورد، راننده اش با اون ابروهای پرپشت و صدای آهنگ وحشتناکی که از ضبط صوت ماشین اش شنیده می شد و توی اون تاریکی ظاهرا یه چیزایی هم داشت می خورد که فکر می کنم چند تا مگس بود که روز پیش از یه برکه شکار کرده بوده و احتمالا اونا رو واسه صبحونه اش کنار گذاشته بود. باد خنکی هم می وزید که با عبور از لای درز شیشه به صورت ام چنگ انداخته بود؛ طوری که ضرب دستای قوی و مردونه اش رو روی صورت ام احساس می کردم، اینا همه چیزایی بودن که دیگه آزارهای هیچ کدوم شون واسه ام اهمیتی نداشت. اصلا چه فرقی می کرد، راه صاف یا پر از چاله چوله، راننده چاق و سیگاری یا خوش تیپ و غیرسیگاری، پراید یا بنز. تو اون لحظه مهم این بود که اون ماشین داشت من رو هر لحظه به هدف ام نزدیک و نزدیک تر می کرد و فقط همین واسه ام اهمیت داشت. سرم رویه کم چرخوندم سمت شیشه بغل، جوری که زیرچشمی تصویر کم رنگ راننده ماشین رو توش می تونستم بینم. همه جا تا چشم کار می کرد سیاهی بود و سیاهی، انگار همه جا قیر پاشیده بودن. سعی کردم یه کم بخوابم. بوی آشنایی که از شیشه خودش رو به دماغ ام رسونده بود، واسه ام غریبه نبود. من اسم اون رو بوی اتوبان گذاشته بودم. بوی لاشه، بوی فاضلاب، بوی زباله هایی که می سوزون شون. خلاصه بوی گند و تهوع آور

تمام اون چیزایی که اون افعی بزرگ اتوبان سالها توی اونها دراز کشیده بود. وای که چه قدر حالام از اون بوی لعنتی به هم می خورد. دماغام رو تو یقه ام فرو کردم و سعی کردم با استشمام بوی ادکلن ام اون بو رو واسه همیشه فراموش کنم... تو اون لحظه، فکر این که دیگه آخرین باریه که مجبورم اون بو رو تحمل کنم، اعصاب ام رو آروم کرد... وای پسر فکرش رو بکن، من دیگه دارم می رم، می رم، خلاص... حالا بذار اینا هی این زیباها رو بسوزونن. هی بوی اتوبان راه بندازن. خب بندازن، من که دیگه نیستم. با این فکریه لبخند دیگه هم رو لبام نشست.

وقتی رسیدیم فرودگاه، دیگه سپیده زده بود و چاقالو داشت دنبال یه جای پارک می گشت. من که بایه تکون شدید زیر چرخای ماشین اش چرتام پاره شده بود، خودم رو جمع و جور کردم و تو یه چشم به هم زدن از ماشین پیاده شدم. در حالی که چمدون ام رو از راننده می گرفتم، کرایه رو حساب کردم و وارد سالن شدم. اون جا پر از آدمای جورواجوری بود که همه شون تند تند داشتند یه کارایی می کردند. یه سری هاشون بال داشتند و اونها رو هی به هم می زدند با پره های رنگی رنگی. وای خدا چه قدر هم زیاد. یه سری نظافتچی هم داشتند پرهایی رو که از بال زدن های اونا رو زمین می ریخت جارو می کردند. چیزی نگذشت که خودم

رو تو سالن ترانزیت فرودگاه دیدم. روی یه نیمکت فلزی، درست روبه روی یه دیوار شیشه‌ای بلند نشستم که اون ورش یه پرنده سفید غول‌پیکر با یه علامت آبی آشنا روی دمش بهام زل زده بود. پرنده ساکت و آروم زیر اولین اشعه‌های خورشید مهرماه نشسته بود و بال‌هاش رو پوش می‌داد. تا حالا تو عمرم پرنده‌ای به این خوشگلی و سرحالی ندیده بودم. در حالی که کاپشن‌ام رو از تن‌ام درمی‌آوردم، به این فکر می‌کردم که پرنده‌ای مثل اون چه قدر می‌تونه خوشبخت باشه، وقتی که آزادانه هر روز از نقطه‌ای به نقطه‌ای می‌ره و چه قدر جاها رو می‌بینه. تو این فکر بودم که یاد چند تا جمله افتادم که تا اون روز، از موقعی که جرقه رفتن از ایران تو ذهن‌ام زده شده بود، ورد زبونم بود: **مگه آدم چند سال زندگی می‌کنه؟ چند بار به دنیا می‌آد؟ تا کی جوونه؟... و تو اون حالت، چه قدر دل‌ام سوخت واسه همه اون آدمایی که مث من امکان رفتن نداشتند. یاد استادم افتادم. رفته بودم پیش‌اش واسه گرفتن توصیه‌نامه‌ای که من رو به کسی توی دانشگاهی اون ور آب معرفی کنه. بدون این که حرفی بزنه یا این که ازم سوالی بپرسه، برگه‌ای رو داد دست‌ام. اون لحظه، حتی دل‌ام واسه اون هم می‌سوخت... تو فکرم یه دفعه سرش داد کشیدم: «اسب آبی پیر! مطمئن‌ام توی همین مرداب کوچیک مون می‌میری و می‌شی یه بخشی از بوی همین اتوبان.» واسه پدرم، مادرم، داداش‌ام و**

خواهرم، حتی واسه تموم پرسنل فرودگاه که نمی تونستند مثل من پرواز کنند و از اون جا برند دل ام می سوخت. پرسنل فرودگاه هم مثل خیلی از آدمای بیچاره‌ای که فقط واسه خداحافظی اومده بودند، پر و بالی نداشتند. من خودم رو خوشبخت‌ترین موجود روی زمین احساس می کردم. آدمی که بعد از تلاش زیاد بالاخره به اون چیزی که دل اش می خواست می رسید... خدای من دیگه چی بهتر از این؟ تحصیل تو رشته‌ای که دوست اش داشتم، اون هم توی یه دانشگاه عالی. توی کشوری که همه چیزش استاندارد. هر چیزش حساب و کتاب داره. هواش تمیزه. ساکته، آرومه و خلاصه از هر نظر که بخوای حساب بکنی، از ایران بهتره. تو رویاهام یه شهر طلایی می دیدم که همه چیزش برق می زد: آدماش، ماشیناش، درختاش، حتی ساختماناش. هیچ کس غم و غصه‌ای نداشت. دانشگاهش رو هم وقتی که مجسم می کردم، یک جایی بود هزار برابر بهتر از جایی که تو ایران توش درس خونده بودم. یه جایی بود پر از موجودات فاضل و دانشمندی که توش، عمرشون رو وقف بشریت و سازندگی می کردن و واسه همین حتی فرصت سر خاروندن هم نداشتن. تو این افکار غوطه‌ور بودم که بلندگو اعلام کرد، می تونیم با رفتن سمت در خروجی برای پرواز آماده شیم. وقتی از جلوی ستونی که با ورقه استیل پوشونده شده بود و توی اون لحظه برام نقش یک آینه

تمام قد رو بازی می کرد، رد می شدم، متوجه چیزی پشت سرم شدم. وای خدا! من هم بال درآورده بودم! دو تا بال رنگارنگ بزرگ، با پرهای نرم و مخملی. چه قدر مردمی که به دو تا بال ام بی توجه بودند، کفری ام می کردند. حالا آگه اونا قصد پرواز با پرنده رو نداشتند و همسفر من به حساب نمی اومدند و خودشون بی بال بودند، می شد گفت این کارشون صد درصد از روی حسادته. ولی اونا هم که مثل من خوشبخت بودند. شاید هم دیگه واسه اونا عادی شده بود. آره، لابد همین بود. وقتی پشت پرنده نشستیم، پهلوی من یه پسره با چشمای عقابی و یه دماغ باریک و کشیده نشست. بال هاش شبیه من بود و معلوم بود که اونا رو مثل من تازه درآورده. وقتی که من رو دید، به دقت به پشت سرم نیگاهی انداخت و گفت: «پسر بالای قشنگی داری.» از این که بال هام رو دیده بود، خیلی ذوق کردم و تو همون نگاه اول ازش خوش ام اومد. از این که حالا پشت ام رو دو تا بال نرم و بزرگ پوشونده بودند و پشت ام گرم شده بود، احساس خوبی داشتم، مخصوصا که حالا می تونستم بدون بالش سرم رو روی اونا بذارم و راحت بخوابم. وای خدای من، چه احساس فوق العاده ای رو داشتم تجربه می کردم. وقتی چشمام رو بستم، اون احساس صد برابر شد.

طبق عادت هر روز با زنگ ساعت رومیزی ام از خواب بیدار شدم. همین که به سرعت از روی تخت ام بلند شدم، احساس کردم سرم بایه چیز خیس برخورد کرد. وای خدای من، یادم نبود که دیشب لباسام رو طبق معمول لباس شویی خوب خشک نکرده و چون بالکن نداشتم، اون‌ها رو روی یه بند رخت پایه‌دار تو اتاق ام آویزون کرده بودم تا خشک بشن. هول‌هولی، حوله خیس رو دوباره رو بند رخت گذاشتم و و بعد از دست و صورت شستن و لباس پوشیدن، در حالی که سیبی رو که از توکابینت برداشته بودم، گاز می‌زدم، سعی کردم که کفش‌هام رو بپوشم. باید خودم رو به اتوبوس ساعت هفت می‌رسوندم، وگرنه حتما دیر می‌رسیدم و اون وقت باید طبق معمول متلک‌های آب دار ریسم ام رو تحمل می‌کردم. سطل‌های زباله توی خیابون مثل همیشه پر از تیکه‌تیکه‌های مغزی بود که به طرز وحشتناکی همه جا پخش شده بود و بوی گنیدگی شون فضا رو پر کرده بود. همین‌طور که با عجله می‌رفتم سمت ایستگاه، سگی رو دیدم که کنار یه سطل زباله سعی می‌کرد یه تیکه از اون مغزها رو بخوره. تقریباً همین کار رو هم کرد، ولی با وجود تلاشی که کرد و دست و پایی که زد، موفق به این کار نشد و یه دفعه

تمام اون چیزی که قصد بلعیدنش رو داشت، برگردوند کف پیاده رو، تقریبا صحیح و سالم! درست نمی دونم از کجا، ولی کاملا خبر داشتم که این تیکه های مغز رو همون اداره تعویض مغز به عنوان ضایعات می ریزه توی سطل های زباله. می گفتن این ها بخش هایی از مغزه که قابل تبدیل به هیچ چیز دیگه ای نیست. حالا این که حتی سگ هم قادر به بلعیدن اون ها نبود، خودش مسئله ای بود، شاید از مزه بدشون بود، شاید هم... هنوز نمی دونستم. داشتم با عجله می رفتم و حواس ام پرت شده بود که یک دفعه پام رو گذاشتم روی همون تیکه مغزی که سگ بالا آورده بود و مغزه رو وسط پیاده رو با خاک یکسان کردم. یهو یه مرد سیاهی که اصلا نمی دونم از کجا ظاهر شد، درحالی که به ام بد و بیراه می گفت، افتاد دنبالم و سعی کرد بگیرد که موفق نشد.

توی اتوبوس ساعت هفت روی روزنامه ای که روی صندلی بغل دستام بود، خبری رو با تیتربزرگ چاپ کرده بودند. خبر از این قرار بود که پس از پیگیری های طولانی، پلیس موفق شد مردی را که بال های کوچکی را پشت اش حمل می کرد به دام بیندازد. تاریخ محاکمه او ماه آینده قید شده بود. در بخش دیگری از روزنامه از تاسیس سازمان های جدید تعویض مغز به

دلیل ازدیاد مراجعین خارجی خبری منتشر شده بود و این که چگونه مردی رو که به مدت چهار سال حاضر به تعویض مغزش نشده بود به کشورش برگردونده بودن. عجب آدمایی پیدا می‌شن ها. بی احتیاطی محضه. حالا چه طور تونسته بود این موضوع رو مخفی کنه؟ آدم توش می‌مونه. در حالی که با خودم این جمله‌ها رو زمزمه می‌کردم، یاد مغزم افتادم که همون بدو ورود اون رو به یه اداره‌ای تحویل داده بودم. چه قدر هم کار خوبی کرده بودم، اصلا آدم باید مرتب و منظم باشه و همه کارهاش رو سر ساعت و به موقع انجام بده. مثل همین اتوبوس ساعت هفت که امکان نداره حتی یه دقیقه دیر یا زود بیاد یا مثل قطار سریع‌السير و چیزای دیگه این جا که این‌ور اون‌ور شدن تو کارشون نیست.

اتوبوس خودش رو به ایستگاهی رسوند که من اون جا باید ازش پیاده می‌شدم. توی مسیر باقی مونده تا رستورانی که توش کار می‌کردم، به خبر توی روزنامه و مردی که حاضر به تعویض مغزش نشده بود فکر می‌کردم و اونمی که بال درآورده بود. آخه مگه ممکنه یکی بال دربیاره! به حق چیزهای ندیده و نشنیده! این رو به خودم گفتم. رییس من صاحب یه رستوران کوچیک توی یکی از خیابونای پرتردد شهر بود. یک زن چاق عصبی که

اصلا نمی شد برای لحظه‌ای بدون سیگار تجسم‌اش کرد. همیشه ازم شاکی بود، نه به خاطر کم کاری یا تنبلی توی کار. نه اتفاقا کاملا برعکس. همیشه از وسواس و تمیزی بی اندازه من به خصوص موقع نظافت کف سالن رستوران گله مند بود و اعتقاد داشت که این قدر تمیزی، بازده کاری رو تقلیل می ده. اون این اعتقاد رو درمورد شستن ظرف ها هم داشت و دقت زیاد توی این کار رو هم آب حروم کردن می دونست. واسه همین هم همیشه استفاده از یه تیکه پارچه رو برای تمیزی ظرفای کثیف به جای شستن کامل شون با آب رو به ام توصیه می کرد. اون روز رستوران ما حسابی شلوغ بود و اصلا فرصت سر خاروندن نداشتیم. همین طور که از این میز به اون میز می رفتم و سفارش هر کس رو جلوش می گذاشتم، یه دفعه چشم ام به مرد سیاهی افتاد که قیافه اش برام خیلی آشنا بود. یه کم که به خودم فشار آوردم، شناختم اش. بله. این همون مردی بود که امروز صبح تو خیابون دنبال ام کرده بود. اول اش یه کم ترسیدم، ولی بعد از این که دیدم کاملا به ام بی توجهه، خیال ام راحت شد که به خاطر من اون جا نیومده. بایه چهره عبوس و درهم، درحالی که پشت سر هم سیگار می کشید بایه زن جوان، سر یه میز نشسته بود و با هم بلند بلند صحبت می کردند. وقتی داشتم غذای میز بغلی رو براشون سرو می کردم، بخشی از صحبت هاشون توجه ام رو به

خودش جلب کرد. مرد داشت از خاطراتی که پ اسم شون رو شیرین گذاشته بود برای زن تعریف می کرد. از پدر و مادرش، از دوران کودکی و مدرسه اش و این که چه قدر کشورش برایش عزیز و دوست داشتتیه و وسط صحبت هاش هم پک های عمیق به سیگارش می زد. یه بخشی از حرف هاش هم که بیشتر توجه من رو به خودش جلب کرد، این بود که تاکید می کرد دقیقا از امروز صبح حس عاطفی اش نسبت به کشورش بیشتر شده و این خاطرات سراغ اش اومدن. نمی دونم این موضوع با صحنه اون تیکه مغز توی پیاده رو و اون سگ و له شدن اش زیر پای من ارتباطی داشت یا نه؟

بلندگوی توی فرودگاه برای آخرین بار بود که مسافرا رو برای سوار شدن به هواپیما صدا می کرد. من درحالی که چمدونام توی دستام بود، از دور قیافه مرد نازنینی رو دیدم که با دستمال شیشه یه پراید رو برق می انداخت. به محض این که من رو از دور دید، اومد سمتام و ازم پرسید: «آقا مهندس، تهران می رید؟ چمدونام رو دادم دست اش و با نگاه کردن به بال های سفید و بزرگ اش با اشاره سر حرف اش رو تایید کردم. توی راه برگشت، درحالی که سرم رو از شیشه ماشین بیرون آورده بودم و موهام رو

که بیشترشون رنگ پرهای اون مرد بود تو آینه بغل ماشین اش می دیدم، دنبال بوی اتوبان بو کشیدم تا همه اون رویه جا داخل ریه هام جا بدم.

چهارم سپتامبر سال دو هزار و چهارده میلادی

اتریش-وین

التزامی‌ها

پرستو کلامی

سردم است. «سین ح» می گوید نمی داند آدمی مثل من چرا باید ایران را ترک کند. نه این که من پخی باشم که ایران من را کم داشته باشد، نه. می گوید از سر همان یک باری که با هم از نوشتن حرف زده ایم این را می گوید. ظاهراً من گفته بودم که حاضرم برای نوشتن هرکاری لازم است انجام بدهم. لابد گفته ام. لابد احساس ام آن لحظه خاص این بوده. می گوید اگر جای فلانی بودم، می گفت که بمانم بیرون از مرزها و همان جا هم یک کاری دست و پا کنم. می گوید: «همه بیخود می گن برنگرد. هیچی بدتر نشده. فقط کمی گرونی شده. هیجان اش هم بیشتر شده. چند وقت دیگر هم انتخابات است و کلی داستان می شود نوشت.» می گوید: «بین خودت چی می خوای از زندگی.» می گویم: «هنوز نفهمیدم.» می گوید: «راست اش، من هم با این سن و سال ام نفهمیدم. بعدها خیلی هاش رو از روی داستان هام فهمیدم.»

سردم است و مادرم هر باری که حرف می‌زنیم، قیمت‌ها را مقایسه می‌کند. می‌گوید از وقتی من رفته‌ام، یا حتی درست از روزی که من رفته‌ام، همه چیز بدتر شده. فحش هم می‌دهد گه‌گاه. مسبب گرانی را بی‌ناموس می‌خواند و حرص می‌بخورد. یک فحش دیگر هم دارد: بی‌شرف. این بی‌ناموس‌های بی‌شرف. می‌خواهد قیمت آبمیوه‌های پاکتی را حدس بزنم. نمی‌توانم. یادم نیست. قیمت‌اش را می‌گوید. گران‌تر شده؟ یادم نیست که چند بود. می‌گوید، اگر می‌ماندم بدبخت می‌شدم، مثل همه. مثل دختر فلانی و نوه بیساری. می‌گوید سیگار را ترک کرده، اما سرفه می‌کند باز. مکث می‌کند. می‌پرسم: «باز سیگار کشیدی؟»

می‌گوید: «نه به جون تو! اما نمی‌دونم آگه پیام پیش، تو بازم می‌تونم نکشم یا نه؟»

«میم شین» می‌گوید، چرا رفتی؟ به «میم شین» گفتم که آرزوهایم را نوشته‌ام توی کمد و شماره زده‌ام. آرزوهایی که قرار است در سال جدید تیک بخورند. وقتی کاغذ را برداشتم که بنویسم، نمی‌دانستم چی باید بنویسم. بعد که فکر کردم، جمعاً شدند یازده تا. شماره هم زدم و اولویت‌بندی کردم. اولین‌اش مادرم بود. دوم نوشتن بود و سومی را نگفتم.

«میم» می گوید: «خب همه این‌هایی که گفتمی که تو تهران هم شدنی.»

«میم» می گوید، فقط در تهران می شود خوب نوشت. عینهو «سین ح». هر دو فکر می کنند که آدمی عین من نباید از ایران بیرون می زد. «میم» گفت، در صورتی ایران را ترک می کرد که بتواند همه کتاب‌هایش را با خود ببرد. «میم» فکر می کند من ناتمام مانده‌ام وقتی هزار و یکشب را نخوانده بیرون زدم. به «میم» نگفتم که یک کتابخانه بزرگ را در تهران جا گذاشتم و هیچ فکر نکردم که به تک‌تک آن کتاب‌ها نیاز دارم. «میم» می خواست آدرس پستی‌ام را بگیرد و هزار و یکشب را برای‌ام پست کند. نخواستم. حوصله پستی‌ام را ندارم که در بزند و امضا بگیرد و چیزی را تحویل‌ام دهد که مثل بچه سرراهی‌ام، یک روزی خودم توی خیابان خودم رهایش کردم. سردم است.

«سین کاف» اصرار دارد که همین جا هم می شود نوشت. می گوید این شهر پر از داستان‌های بکر است. اصرار دارد که این شهر با همه سفیدی‌اش بهتر از جاهای دیگر است. می پرسم: «آخه از چی بنویسم این جا؟ زندگی همه له و لورده است، داستان نداره.» می خندد که از فلانی بنویس. پولدار هم هست. شغل‌اش هم شریف است. آدم می‌پراند.

«سین کاف» راحت تر از من می نویسد. گه گاه هم از من می نویسد. توی داستان هایش نام من گلنار است و باد می وزد و چین های دامن ام را تکان می دهد.

می گوید: «نرو، بمون همین جا. برنگرد. داری تبلی می کنی. بمون بنویس.» کاف همه کتاب ها را جز هزار و یکشب دارد. چهار جلد داستان کوتاه در ایران پابنده را. از پاریز تا پاریس را. مجله داستان همشهری هر ماه را، از روزی که آمده تا همین ماه. هرچه کورت ونه گات نوشته و ننوشته. هیچ وقت نپرسیدم که چه طور وقتی داشته با یک کوله پشتی مرزها را رد می کرده، این همه کتاب را با خودش به این جا آورده. اما وقتی می خواهم سه تا دلیل برای برنگشتن ام بیاورد، چهار تا می آورد و دست آخر هم می گوید: «من رو هم یه دلیل حساب کن، اگه خواستی.»

«ر» می پرسد که چرا نمی شود تلفن ام را گرفت. نمی دانم که چرا. می پرسد شماره تلفن ام عوض شده یا همان است. می نویسم. می پرسد: «حالا که رفتی اون جا، خوبی؟» باید بگویم هستم. می گوید اگر روزی برگشتم، باید جواب همه این نبودن ها را بدهم. سخت. می پرسم، چرا تا وقتی بودم، هیچ چیزی نبود؟ می گوید، بچگی، حماقت. می گوید: «حالا که برای تو فرقی نمی کنه کجا باشی، وقتی هر جا هستی حالات

بده، پاشو بیا روزها ت رو به چوخ نده.» می پرسم که با کسی دوست شده یا نه؟ جواب می دهد که هر روز سنگ نوردی می کند. می گوید: «حالا مثلا خیلی داری زندگی می کنی اون جا؟ پاشو بیا.» و دست آخر می نویسد: «عن احمق لچ باز» می خندم. می خندد.

سر نهار می گویم، آب میوه شده هفت هزار تومان. بابا می گوید: «خوبه که. اندازه قیمت این جا» باز هم حداقل حقوق ها را با این جا مقایسه می کنم تا بگویم خوب نیست. خودم را چسبانده ام به شوفاژ. سردم است. آدم ها را می چینم. قیمت آب میوه پاکتی چند بود ایران؟ مثلا آب گریپ فروت که با ودکا قاطی می شد یا آب آلبالو یا هر چی اصلا.

مامان زنگ می زند. بی ناموس های بی شرف اش ماهواره ها را جمع کرده اند. چند شب پیش هم رعد و برق زده و تا صبح گریه کرده. نخواییده. تنها مانده و باز می گوید: «برنگرد. برگردی یه عمر پشیمونی. برگردی می گی چه گهی خوردم.» می گوید، خانم «جیم» برایم سمنو کنار گذاشته. خانم جیم! همسایه طبقه بالا که زن خوبی بود، فقط مثل مادرم فکر نمی کرد و مسبب گرانی را بی شرف و بی ناموس نمی دانست و برعکس آن ها را یک بار در محوطه ورودی ساختمان خدوم نامیده بود و از آن روز

به بعد بود که میل به گرفتن کاسه سمنوی نذری خانم جیم از طرف مادرم کمتر شد.

«ت» اس ام اس می دهد به خط تلفن ام، که داشته در بزرگراه رانندگی می کرده و زده کنار تا برای من بنویسد. نوشته که دوست داشته پیچد سمت حکیم. دوست داشته من در را باز کنم و بیایم تو و با هم بنشینیم آش بخوریم و سیگار بکشیم و با یک پنبه بزرگ لاک های مان را پاک کنیم و از نو بزنیم و به سوراخ پیراهن راحتی گلدارم بخندیم. که دوست ام داشته باشم و از آرایشگاه دو تا وقت بند و ابرو بگیرد. دو تا بخرد از هر چیز. که دلتنگ من است و زندگی دارد سخت می گذرد. اس ام اس های من اما به ایران نمی رسد. کف دست هایم را روی شوفاژ می گذارم. دونه فروش ای که تازه کشف اش کردم امروز چرا این قدر شبیه داروگ بود؟ داستان ام را باید برای «سین» ای میل کنم. مامان چرا امروز زنگ نزده؟ چرا وقتی «میم» گفت، برگرد و سه بار پشت سر هم نوشت، برگرد. برگرد. برگرد، دل ام پایین ریخت؟ از جایی باد می آید و یک پتو انداخته ام جلوی در تا سوز نیاید. «کاف» چرا این شهر را بیشتر از من دوست دارد؟ «ر» چه ورزش سختی را انتخاب کرده: سنگ نوردی!

چرا وقتی در تهرانی، برای برگشتن از فعل رفتن استفاده می کنی

و وقتی که بیرون از ایرانی، به برگشتن فقط فکر می‌کنی و از فعل برگشتن استفاده نمی‌کنی؟ چرا این روزها زندگی من شده کلمه، شده جمله، شده حرف. شده فعل آن هم فقط فعل التزامی. چرا با اینکه هیچ پنجره‌ای باز نیست، همیشه از یک درزی سوز می‌آید؟

گیر کرده‌ام. قیمت یک آب‌میوه پاکتی در ایران چند بود؟ یادم نمی‌آید.

من می میرد

محمد جابری

فصل اول - مرغ‌ها

و یا شاید قلب منم مثل میگو توی سرم بود.

«کجا می رید؟»

«کی؟»

«شما!»

«همه جا، توی کل زندگی ام. پس چرا سوم شخص؟»

«کدوم کشور می رید؟»

«همه شون. هم چنان هم ادامه داره. البته در مورد موناکو شک

دارم.»

بی خود نیست که شکل استمراری رفتن و رسیدن یه جوره. تا جایی نریده باشید، لازم نیست جای دیگه‌ای برید. برای همین یکی در گذشته‌ست و دیگری در حال. پیشرفت و این خزعبلات بهونه‌ست. ناشناخته کلید آزادیه.

«کجا می‌رید؟»

«آلمان.»

«برای چه کاری؟»

«مگه اون تو ننوشته؟»

«چرا.»

«پس چرا می‌پرسید؟»

«شما جواب بدید.»

و قانون، فرمول‌ها، فرم‌ها و تشریفات اداری. چیزی مثل دانشگاه. وسایلی که درست به عکس اهداف‌شون، انسان‌ها رو احمق‌تر کردن.

اضافه‌بار، مهرخروج. صف انتظار.

«دو تا کتاب از داخل چمدونات بردار با خودت ببر تو هواپیما. چمدونات سنگینه. می‌خواهی کنار پنجره بشینی؟»

پدر دو قطره اشک، مادر هیچ. نیم ساعت روی یه صندلی نشستم. کپل راست‌ام درد می‌کرد. نشسته بودم روی خرج یک سال از زندگی‌ام. بیشترشون پونصد و صد یورویی بودن. به لطف «میمون» بانک‌ها تحریم شده بودن. داروین به گردن همه‌مون حق داره. جای باتوم درد نمی‌کرد. پفیوزتر از اونی بودم که موقع خطر سینه سپر کنم. از اون آدم‌ها بودم که قبل حمله راسوها فقط به راه‌های فرار فکر می‌کردن. نمونه یه جون‌دوستِ سخت‌پوست و البته کون‌گشاد. فلسفه زندگی‌ام رندی بود. برای شبیه دیگران بودن زیاد تلاش نمی‌کردم. یه باکس سیگار خریدم. سیگارها این جا ارزون‌ترن، درست مثل جون آدم‌ها.

تا حالا فرودگاه نرفته بودم. این جا هم مثل یکی از خواب‌های مزخرف‌ام فضا تازه بود. احساس می‌کردم داخل یه فیلم‌ام. بدبختی این جا بود که این فیلم «نجات سرباز رایان» اسپیلبرگ یا «بهشت» تام تایکور نبود. بلکه به یکی از صحنه‌های انیمیشن «فرار مرغی» اثر نیک پارک و رفیق‌اش شبیه بود. فکر کنم

بشناسیدش. والاس و گرومیت‌اش معروفه.

یه مسواک هم خریدم. با آخرین اسکناس‌های ریال. زده بود به سرم و خیال می‌کردم هیچ وقت بر نمی‌گردم. وقتی داخل چمدون کسی مسواک پیدا نمی‌شه، حتما قید عشق و عاشقی رو زده. این استدلال‌های ارسطویی فقط از بودن درون فیلمی مثل «فرار مرغی» به مخ کسی که روی خرج یک سال‌اش نشسته بود می‌رسید. دستی روی شونه‌ام زد:

«ببخشید آقا، شما می‌دونید دست‌شویی کجاست؟»

«بله، به هرکجا که نگاه کنید یکی می‌بینید.»

فصل دوم - جنایت

«هیچ کس باکره از دنیا نمی‌ره، زندگی نگهبانان امنیتی فرودگاه، همه رو می‌گان.»

وقتی یه بچه بچه‌ست، ممکنه بفهمه خیلی از احساسات و واکنش‌هاش از سر بچگی‌ئه، ولی کاری از دست‌اش بر نمی‌آد، قدرت و کنترلی روش نداره.

می دونستم هرچی هم با هم باشیم، هیچی بین مون نمی شه، بوسیدم اش و رفتم. آخرین باری بود که می دیدم اش. تمام راه رو گریه کردم. او هم همه راه رو گریه کرد. سیل اومد و چند نفر غرق شدن. از شهرداری زنگ زدن و التماس کردن تموم اش کنیم. دیگه گریه نکردم، کس دیگه ای هم غرق نشد.

«من توانایی خداحافظی کردن از تو رو ندارم، به جاش، یه آهنگ برات می ذارم، ازت می خوام وقتی دارم می رم چشم هات رو ببندی. تا وقتی هم که آهنگ تموم نشده، بازشون نکن.»

بوسیدن پیشونی. چرا پیشونی؟ بغض. هدفون. گوش های نرم اش. پیشونی و سرش رو نوازش کردم. چشم هاش بسته بود. رفتم. برای همیشه. توی قلبام، زهر به جای خون پمپاژ می شد. سرم رو برگردوندم. برای آخرین بار دیدم اش. هیچ چیز زیاتر از یک غم دوردست نیست.

بوق

«کمر بندت رو هم باز کن.»

«حالا می تونم رد شم؟»

«بیا.»

بوق

«ای بابا می گم هرچیز فلزی داری خالی کن.»

«نمی شه رفیق»

«چرا؟»

«متال توی خونامه!»

در واقع همون طور که استاد Satyricon می فرماد: چشم های ورقلمبیده، پوست متال، زبان مار، پنجه های خنجری، شاخ های کج و کوله. پ.ا.د.ش.ا.ه.

در این جا سولوی گیتار الکتریک و درام پخش می شه و یک نفر کچل هد می زنه و دیوونه بازی درمی آره.

«کیفیات رو باز کن.»

«بفرما.»

«نمی‌تونی با خودت ادکلن ببری تو هواپیما. بندازش توی این سطل.»

«مرسی مری، این بهترین کادوییه که تو زندگی‌ام گرفتم. می‌دونی، بیشترشون شورت و رکابی بودن.»

ازش خواستم اجازه بده برای آخرین بار کمی از ادکلن به خودم بزنم. قاچاقی بود. محصول نبوغ یه سری چینی. مطمئن بودم هیچ جای اروپا پیدا نمی‌شه. کمی به گردن، کمی به کف دست. یه اسپری زیر بغل هم از کیف‌ام درآورد و انداخت دور. قوانین فرودگاه‌ها روز به روز سخت‌تر می‌شه. قبلاها این نگهبان‌ها فقط می‌گفتن: «هی خوشگله، پروازت نیم ساعت دیگه بلند می‌شه. بهتره عجله کنی.» ده، بیست سال پیش کافی بود جیب‌هاتون رو خالی کنید و کلاشینکوف همراهتون نباشه. امروز اما از شما می‌خوان کمر بند و کفش تون رو دربیارید و گاهی هم براشون استریپ‌تیز کنید. ده سال دیگه هم نگهبان‌های امنیتی فرودگاه لخت تون می‌کنن و با چراغ‌قوه داخل مقعدتون رو می‌گردن و اگه نذارید به کون تون دست بزنن، حتما تروریست‌اید.

«جناب، لطفا برای بازرسی بدنی دست‌هاتون رو ببرید بالا.»

«آی.»

«متاسف‌ام قربان، ولی شما نمی‌تونید سوار هواپیما شید.»

«آخه چرا؟»

«شما مشکوک به ابتلا به سرطان پستان و پروستات هستید و باید هرچه سریع‌تر بستری بشید.»

کنار پنجره بودم، روی بال. بال‌مرغ دوست داشتم، ولی بال هواپیما فقط جلوی دیدم رو گرفته بود. نشسته بودم توی هواپیمای مرغ‌ها و سعی می‌کردم با زیاد کردن آهنگ قدقد کمتری بشنوم. مرغ‌ها پرنده‌هایی بودن که نمی‌تونستن پرواز کنن و برای همین از هواپیما استفاده می‌کردن. نگران بودم و حاضر نشدم کیف پول‌اک رو از جیب پشت شلوارم در بیارم و مثل یه قدیس درد می‌کشیدم. مهماندارها مبتلا به فتیش کمر بند بودن. نصف زندگی شون به این گذشته بود که از بسته بودن کمر بند مرغ‌ها مطمئن بشن و تو نصفه دیگه به پیرمردها آدرس دست‌شویی رو می‌دادن. کمر بند هواپیما مثل معامله حضرت نوح در هشتصد و نود سالگی شل و آویزان بود و به هیچ دردی نمی‌خورد. مهماندارها درست مثل مادر ترزا نگران چه طور

مردن ما بودن. این که آگه هواپیما سقوط کرد، کمربندها جسد هرکس رو روی صندلی نگه دارن و این کار شناسایی اجساد متلاشی شده رو آسون می کرد. مادر ترزا هم تمام زندگی اش رو صرف بهتر مردن فقرا کرد. با ساخت بیمارستان هایی که فقرا بتونن در اون ها با دعای کشیش ها زودتر بمیرن. اون ها اعتقادی به الکل، ضد عفونی و آزمایش خون نداشتن و فکر می کردن همه چی با جن گیری حل می شه و میلیون ها دلار کمک مالی رو که از دزدهای متظاهرنا و خرافاتی های بورژوا به دست شون می رسید نه در جهت کمک به گرسنه ها و فقرا، بلکه به ایجاد کلیسا و مراکز گسترش خرافات اختصاص می دادن. البته برخلاف مادر ترزا این مهمانداران نه ادعای قدیس بودن و شفا دادن داشتن و نه سازمان مافیایی پول شویی تاسیس کرده بودن، بلکه فقط لبخند می زدن.

مادر ترزا تمام عمرش با طلاق، سقط جنین و استفاده از کاندوم جنگید و وقتی موفق شد، به کمک گرسنه هایی رفت که به خاطر نبود طلاق، سقط جنین و کاندوم به وجود اومده بودن. مادر ترزا در سال ۱۹۷۹ برنده جایزه نوبل صلح شد. به غیر از هیتلر، نتانیاهو، جورج بوش، گرگ کارتون شنل قرمزی و راسوی بزرگ، تا به حال تقریبا تمام جانیان تاریخ یک بار این جایزه رو

کسب کردن. فرشته‌های دوزخ. صلح جویان قاتل. کم‌دی الهی این گونه ژانری ست.

از مرغ‌ها تقاضا شد به قوانین کشور احترام بذارن و تا زمانی که از خاک خارج نشدیم، به تظاهرنمایی ادامه بدن. ما سال‌ها بود وانمود می‌کردیم مرغ‌ایم و وقتی کسی آینه‌ای جلوی مردم می‌گرفت و بهشون نشون می‌داد فقط یه بالش پردازن، بلشویک‌ها گردن‌اش رو سفت می‌گرفتن و گوشه زندان می‌نداختن‌اش. اون‌ها به طرز خنده‌داری در اقلیت بودن.

فصل سوم - دنیای اول، باز کردن گره با دندان

من از اون آدم‌ها بودم که با برج ایفل عکس نمی‌نداختن و از دیدن آجر و آهن‌پاره لذتی نمی‌بردن. اما وقتی در پیرایشگاه ته‌ریش و پشت سرم رو با تیغ صاف می‌کردن و زمانی که قطره‌های آب سرد به موهام پاشیده می‌شد، بدن‌ام به آرومی به لرزه می‌افتاد و آن چنان لذتی می‌بردم که مریلین مونرو بعد از اولین سکس موفق‌اش نبرد. این لذت توجه بود و فقط گاهی و در موقعیت‌های عجیب رخ می‌داد. مثل زمانی که مهماندار با لبخند جلوم صبحانه گذاشت. وقتی احساس سرد لذت می‌اومد،

چشم‌هام رو می‌بستم و سعی می‌کردم نگاه‌اش دارم. ولی همیشه بعد از دو، سه دقیقه درمی‌رفت. گاهی چند سال طول می‌کشید تا دوباره تصادفا چنین حسی بهم دست بده.

چشم‌هام هنوز خیس بود. مثل چهار سال گذشته احساسات‌ام رو برای عشق‌هام می‌سوزوندم و نود درصد اوقات به اون‌ها فکر می‌کردم. بهترین راه هدر دادن عمر کار کردن در یک شرکت دولتی و عاشقی بود. هر دوی این‌ها زندگیِ جندگی کردن برای دیگری بود.

چیز زیادی دیده نمی‌شد. گرد و غبار عجیبی مانع از دیده شدن سطح زمین می‌شد. به همین ترتیب آسمون بی‌ابر و زشت بود. بیشتر مرغ‌ها خوشحال بودن. من اما حس ازیریس در سفر به دنیای زیرزمین و مردگان رو داشتم. اون هم از جهان زندگانی که در اون مرده بودم و بدن‌ام به چهارده تکه تقسیم شده بود و دوباره با جادو و جنبل تقریبا زنده شده بودم. چرا به دنیای مردگان می‌رفتم؟ چون زنده-مرده جایی در جهان زندگان و مردگان نداره. البته چون مردگان مناعت طبع دارن، می‌شه چنین موجودات زنده-مرده‌ای رو تو پاچه اون‌ها کرد.

تمام اون لذت با باز کردن در آل‌مینیومی صبحانه‌ام به یبوست

تبدیل شد. داخل اش املت قارچ بود. بدترین املت قارچی که می‌تونستم تصورش رو بکنم. آشپز چنین املتی نمی‌تونست یه آدم عادی باشه. اون باید فول‌پروفیسور دانشگاه فنی آشغال‌پزی باشه. جایی که با وایتکس و لاستیک، سوپ بروکلی درست می‌کنن. کوفت‌اش کردم و بعد چشم‌ام سنگین شد.

با صدای مهماندار از چرت پریدم.

«خواهش می‌کنم.»

همین طور ایستاده بود و لبخند می‌زد. فکر کردم وقت چای رسیده. روی چرخ رو نگاه کردم. یه تلفن سیمی قدیمی بود. از این‌ها که وقتی زنگ می‌زنن، انگار صداشون بین دو کوه هزاربار پژواک پیدا می‌کنه و گرفتن شماره‌ی ۰۰۹۹۰۹۹۰۰۰۹۹ نیم ساعت طول می‌کشه. نفر کناری‌ام خواب بود. تلفن شروع کرد به زنگ زدن.

«خواهش می‌کنم پاسخ بدید.»

«با من کار داره؟»

«خواهش می‌کنم.»

خم شدم و تلفن رو برداشتم.

«من رزومه شما رو دیدم. با این که شانزده سال پیش در تکه تکه کردن مگس‌ها با قیچی و سوزوندن مورچه‌ها با ذره بین مهارت داشتید اما سابقه دیگه‌ای ندارید. حتی درس خفه کردن پیرزن‌ها با نخ خیاطی رو پاس نکردید.»

«شما؟»

«این رو باید اضافه کنم که شکست در کار ما جایی نداره. شما باید بهترین عملکردتون رو داشته باشید. هدف در خیابون مشاهیر پلاک ده منتظره. سعی کنید انگشتتون رو نبرید.»

«چی؟ راجع به چی حرف می‌زنید؟»

«مهماندار رو دنبال کنید، راه خروج رو بهتون نشون می‌ده.»

و صدای بوق مثل سوتی توی گوشم پیچید. از روی صندلی‌ام بلند شدم و مهماندار رو دنبال کردم. چندتایی تخم‌مرغ زیر پام له شد. ولی مرغ‌ها به تخم‌مرغ‌هاشون هم نبود و خواب بودن. مهماندار کنار دست‌شویی ایستاد.

«خواهش می‌کنم.»

وارد دست‌شویی شدم. سعی کردم سردریارم که چه طور می‌شه در رو قفل کرد. تا حالا سوار هواپیما نشده بودم و فوقِ فوق‌اش با اتوبوس‌های ترمینال جنوب شمنان رفته بودم. تاکید می‌کنم که هیچ‌گونه غلط‌دیگته‌ای در این جمله وجود نداره و جور دیگر باید دید.

بالاخره در رو قفل کردم و سعی کردم به چشم‌های قرمز تو آینه نگاه کنم. نور چراغ خاموش روشن می‌شد و بعد از چند ثانیه کاملاً خاموش شد. دست‌ام رو دراز کردم تا در رو باز کنم و بیرون برم. دست‌ام به جایی نرسید. بعد نور وحشتناکی چشم‌ام رو زد. چشم‌ام رو باز کردم. همه جا قرمز بود و دور تا دورم پرده‌های قرمز بلند. روبه‌روم سه تا صندلی خالی بود. پشت تمام پرده‌ها دیوار بود. کف پام درد می‌کرد. خواستم روی صندلی‌ها بشینم، ولی دیگه خالی نبودن.

«ببین کی این جاست!»

اون مرد روی صندلی وسط نشسته بود و داشت با دهان وسط‌اش حرف می‌زد. صورت‌اش تشکیل شده بود از سه نیم‌رخ. انگار

که سه تا صورت به هم چسبیده باشن. با این تفاوت که صورت وسطی تنها یه چشم و اون هم بالای بینی اش داشت. نیم رخ سمت چپ غمگین بود و نیم رخ سمت راست لبخندی روی لب داشت و لب های وسطی طوری می پرید که نمی شد اون رو به حساب لبخند یا غم گذاشت. یک جور ماهیچه لرزه بود.

«تو این جا نیستی. چرا فکر می کنی هر جایی که باشی همون جا هستی؟»

این صدا از درون یه رادیوی قدیمی بیرون می اومد. مردی روی صندلی راستی نشسته بود که به جای سر رادیو داشت.

سمت چپ کودکی نشسته بود که چهره اش برام آشنا نبود. توی قفسه سینه اش یه حفره بزرگ بود که می شد پشت اش رو دید و داخل چشم هاش سیاه بود. دهان اش باز و بسته می شد، ولی چیزی نمی شنیدم.

سه رخ: «دیر رسیدی. قبلا یه بار این جا بودی. یادت نمی آد؟»

رادیو: «هیچی نمی بینی. حتی چیزهایی که می بینی، دقیقا همون چیزهایی هستن که نمی بینی.»

سه‌رخ: «به نظر کارت رو خوب انجام دادی و حالات خوبه. آیا کارت رو خوب انجام دادی؟ آیا حالات خوبه؟»

رادیو: «وقت‌ام رو داری تلف می‌کنی. زودتر بیا این جا. من نمی‌تونم همین‌طور منتظر تو بشینم.»

سه‌رخ: «فکر می‌کنی من باید چیزی به تو بگم؟ چرا باید به آدمی مثل تو جواب بدم؟»

رادیو: «این جا قرمز نیست. این جا نیست. نیست.»

سه‌رخ: «حالا باید از این جا بری. به تابلوها نگاه کن.»

نور وحشتناکی درخشید و من چشم‌هاش رو بست. وقتی نور رفت، من سعی کرد در رو باز کنه، ولی باز دست‌اش به هیچ دری نرسید. به جای اون دید که کسی از کمر نصف شد. وحشت‌زده و متعجب به سمتی دوید. نگاهی به خیابان انداخت. همه آدم‌ها به جای سر قارچ‌های بزرگی روی گردن‌شون حمل می‌کردن. من نگاهی هم به خودش انداخت. قارچ نبود. ولی به جای دست، ساطورهایی بزرگ و تیز داشت. خارش کون می‌تونست به قیمت جون‌اش تموم بشه. بنابراین باید تلاش می‌کرد از دست‌هاش فقط برای یک چیز استفاده کنه: جنایت.

سعی کرد آدرس رو به یاد بیاره. نگاهی به خیابون کرد. دقیقا تو خیابون مشاهیر بود. پلاک ده. یه بستنی فروشی. مقاومتی نبود. انتظار داشت با این همه قابلیت که دست‌هاش داشت چندین نفر جلوش ظاهر بشن و او مجبور شه همه‌شون رو ساطوری کنه. ولی ابد کسی نبود. ساعت شش بعد از ظهر یه روز زمستونی بود. سال ۸۷. من هم سال ۸۷ به دنیا اومده بود. وارد مغازه شد و با ساطور دست راستش میز و صندلی‌ها رو از وسط نصف کرد. بستنی فروش از پشت دخل مغازه بیرون اومد و شروع کرد به التماس و گریه و زاری. با همون کله قارچی‌اش که جون می‌داد برای بیف استروگانف. من با مرغ‌اش رو بیشتر دوست داشتم. از توی جیب‌اش اسکناس درآورد و ریخت جلوی من. به پاش افتاد و التماس کرد. من دست راستش رو بالا آورد و درست مثل یه آشپز حرفه‌ای ژاپنی با سرعت تمام و با دقت عجیبی کله قارچی مرد بستنی فروش رو با فاصله‌های یکسان از هم، از بالا تا گردن، پاره پاره کرد و خونی سفید که به سس قارچ شبیه بود از شیارهای بین تکه‌های قارچ فواره زد و بستنی فروش روی زمین ولو شد. چند نفری وارد مغازه شدن و سعی کردن جلوی من رو بگیرن. من با دست راست یه نفر رو از وسط نصف و سر دیگری رو با ساطور دست چپ از تن‌اش جدا کرد. بقیه قارچ‌ها هم از ترس فرار کردن. قبل از سر رسیدن پلیس قارچ‌ها

باید از اون جا می رفت. بیرون مغازه یه نفر یقه یه کله قارچی دیگه رو گرفته بود. من کله قارچی رو به دلیل کاملاً مشخصی نشناخت، ولی بهش حس تنفر داشت. مردی که یقه اش رو گرفته بود هم ماسکی روی صورتش بود. او به طرز عجیبی قارچ نبود. موهایش آشی از سفید و سیاه بود و قبل از این که یقه مرد رو ول کنه و به سمت ماشینش بدوئه، نگاهی به من انداخت. ماسک اش دلکک بود. من دل اش می خواست دلکک رو هم ساطوری کنه، ولی دیگه دیر شده بود. از گل فروشی کنار بستنی فروشی یه شاخه گل رز برید و روی یه تیکه مقوا انداخت. بعد ساطور رو داخل مقوا کرد و مقوا رو درست روی پله های بستنی فروشی گذاشت. دل اش می خواست چیزی زیرش بنویسه، ولی دست های او برای نوشتن نبود. جنایت، جنایت آن روزها.

فصل چهارم - دنیای دوم - تسویه حساب

تفاوت چه بود؟ ندیدن خود، دیدن دیگری.

موبایل ام رو درآوردم و به عادت شروع کردم به خواندن پیام های قدیمی. از توجه لذت می بردم. یادمه وقتی برای اولین بار عاشق شدم، تا یه ماه فقط با مرور چند جمله کوتاه که از

زبان اش شنیده بودم به اوج لذت ذهنی می رسیدم. اون یک ماه عجیب ترین و معنوی ترین و زیباترین یک ماه زندگی ام بود. مثل این بود که کسی شیر دوپامین رو در مغزم تا ته باز کرده و من همون طور آتش می گرفتم و لذت می بردم. عشق نوعی اعتیاد بود. لذت اش کوتاه، خماری اش طولانی. می دونستم احمق ام، می دونستم سال های زندگی ام رو به خاطر اعتیاد به دوپامین هدر دادم، ولی کنترلی روی خودم نداشتم. دلیلی نداشتم. انگیزه ای نداشتم. چرا باید جلوی چیزی رو که لذت بخش و کشنده ست گرفت و اسیر چیزهای معمولی و زندگی بخش شد؟ بوکوفسکی توی ذهن ام دوباره خونند: «چیزی رو که عاشق اش هستی پیدا کن و بذار تو رو بکشه.» سیگاری به لب و آبجویی به دست. بیل گیتس با این جمله موافق نبود. پدرم نبود. توماس ادیسون نبود. روانکاوم نبود. هری ترومن نبود. شاگرد اول های دانشگاه، بساز بفروش ها و همه آدم های موفق دنیا نبودن. اما چه اهمیتی داشت؟ اون ها هم می مردن و برای همون حس لذت بخشی که من خیلی وقت پیش با اعتیادم بهش دست پیدا کرده بودم، نصف عمرشون سگ دو می زدن و کون هر کسی رو به خاطر رسیدن به موفقیت های از پیش تعریف شده جمعی که در نهایت قول لذت به مردم می داد، با دستمال برق می نداختن. آدم ها چه فرقی با ماشین ها داشتن؟ ابزارهای خودخواسته. بعد حس تلخی

توی ذهن ام شکل می گرفت که انگار تمام تنفرم از دیگران، تمام این نگاه تحقیرآمیز به آدم‌های تلاش‌گر و موفق، نوعی جبران برای انکار بی‌عرضگی و تنبلی و شکست‌ام در برابر اون‌ها بود.

«تو واقعا می‌خوای با من باشی؟ می‌خوام تکلیف‌ام رو بدونم.»

چرا هیچ وقت اسم‌ام رو صدا نمی‌زد؟ از شنیدن اسم‌ام هم لذت می‌برد و هم رنج می‌کشیدم. این بزرگ‌ترین شوخی دنیا با کسی بود که همیشه خودش رو متفاوت می‌دونست و کابوس‌اش این بود که شبیه دیگران باشه. ولی اسمی که داشت، معمول‌ترین اسم جهان بود.

«لطفاً برای بازرسی بیشتر به اون اتاق برید و لباس‌هاتون رو دربیارید.»

«ولی پرواز من نیم ساعت دیگه بلند می‌شه.»

«این بازرسی لازمه.»

«لعنت استیک بر میرزا قاسمی، این بازرسی به خاطر رنگ پوست‌امه؟»

((نه. یه نفر با اسم مشابه شما از تروریست‌های تحت تعقیبه.))

((لعنت کوبیده بر آشرشته. صد و پنجاه میلیون نفر تو این دنیا اسم شون شبیه منه!))

خیلی وقته تصمیم گرفتم اگه یه روزی کاندوم ترکید و بچه‌مون به دنیا اومد، اسم‌اش رو کون‌نشور بذارم تا در آینده مجبور شه برای خودش اسمی انتخاب کنه.

بعضیا می‌گن در حال زندگی کن. برای همین هم می‌گن حال کن. یعنی چون نمی‌تونی به گذشته برگردی و سناریوی تازه‌ای برایش بنویسی، سعی کن حالا که می‌تونی لذت ببری. آینده هم که هنوز نیومده و مشخص نبود. اما چه حالی می‌شه کرد در حال، وقتی که تو هواپیمایی پر از مرغ، با تکراری‌ترین منظره پنجره و ماتحتی پر از درد نشستی و باید چهارساعت دیگه هم همون طور بشینی. اون وقت به گذشته می‌ری. این طور نبود که گذشته ثابت باشه و باید به کناری گذاشت‌اش. گذشته هم مثل ما رشد می‌کرد. ما اون طور که دل‌مون می‌خواد وقایع رو به یاد می‌آریم. اون‌ها در طول زمان تغییر شکل می‌دن و احساس ما نسبت به اتفاقاتی که از گذشته به یاد داریم، مدام در حال عوض شدن. به این ترتیب، سایه‌ای از ما، همیشه در گذشته

زندگی می کرد. اون در گذشته رشد می کرد و عاشق می شد. تنها فرق اون با ما این بود که اون می تونست بین زمان ها و مکان ها جابه جا بشه و یه واقعه رو هزاران بار و به شکل های مختلف تجربه کنه. ما اما اسیر زمان بودیم، اسیر کوری مون. ما یه سطح بودیم. مثل لایه ای از نفت که روی دریا شناوره. کافی بود فنذکی روشن می شد. دود می شدیم، می رفتیم هوا. دریا اما، هم چنان بود، هم چنان عمیق.

با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم.

«خواهش می کنم»

خم شدم. تلفن رو برداشتم.

«الو؟»

«یکی از مشتری های ما تو خیابون لونه خرگوش صورت حساب اش رو تسویه نکرده. می دونی که چی می گم؟ تمیزکاری رو فراموش کن. باید برای بقیه مشتری ها درسی بشه. سکوت لازم نیست. قبلا چند نفر رو فرستادیم. کارشون رو خوب انجام ندادن. حصول اطمینان برای موفقیتِ کامل ضروریه. اونا منتظرت خواهند بود. مهماندار رو دنبال کن.»

«خواهش می‌کنم.»

داخل دست‌شویی شدم و در رو قفل کردم. بی‌خود نبود که جاده مخفی من به گذشته از توالت آغاز می‌شد. گذشته مثل یه توالت بود. ظاهرش بد نبود. چون آدمی هر زمان گندی می‌زد، سیفون رو می‌کشید و همه چیز در دریای نادیدنی گذشته رها و مخفی می‌شد. آیا همه گذشته کثافت بود؟ یا پر بود از آب‌های تصفیه شده و تمیز. اما آیا تمیزترین آب‌ها، چند گالن آب، با مقداری سنده و آمونیاک گنداب نمی‌شد؟ و کدوم آدمی تو گذشته‌اش هیچ کثافتی پیدا نمی‌شه؟ چه طور می‌شه به گذشته رفت؟ شاید باید به درون گنداب‌ها شیرجه زد. شاید باید با تاریکی‌ها مواجه شد.

سه‌رخ: «باز هم دیر اومدی. تو هم حس می‌کنی؟ یه چیزی این جا تغییر کرده. یه چیزی کمه.»

راديو: «دوست‌شون نداشتی. اگه دوست‌شون داشتی بعدها نمی‌گفتی گور پدرشون. وقتات رو تلف کردی. الان هم داری وقتات رو تلف می‌کنی.»

کودک: «...»

سه‌رخ: «شنیدم یه کم کون گشادی رو گذاشتی کنار. اما آیا این کافیه؟ آیا مشکل تو تبلیه؟ مشکلات تو به من ربطی نداره. بهتره این موضوع رو همین جا تمومش کنیم.»

رادیو: «۲۵ دی ۸۸. چه دروغ بزرگی. تو نمی‌خواستی بمیری. فقط سعی داشتی زنده بمونی. کسوف. چه دروغ بزرگی. اون فقط گوشه‌ای از کوری‌ات بود.»

سه‌رخ: «با این چند کلمه یه جمله بساز: غار. ناینا. کوه. بیرون.»

رادیو: «آیا بهم گوش می‌دادی؟ نه. اصلاً می‌خواستی کاری بکنی؟ نه. تو دل‌ات نمی‌خواست و چون دل‌ات نمی‌خواست، دردمندانه دنبال چیزی بودی که تمام قلب‌ات رو به دست بیاره. تو کی هستی؟ از این جا برو.»

سه‌رخ: «همه چی قرمزه. برای همین نمی‌فهمی صورت‌ات واقعا قرمزه یا فقط قرمزه. تو مستحق لطف من نیستی. حالا باید از این جا بری. اما قبل از این که بری، به سه پرسش آینده‌ات پاسخ می‌دم: اول: تو چیزی هستی که هستی و همیشه به چیزی تبدیل می‌شی که نیستی. برای همین اون چه نیستی به تو معنی

می‌ده، تو رو می‌سازه. به همین ترتیب، این تو نیستی که انتخاب کردی. با این که اون انتخاب برای تو بود. انتخاب، امید، کلمه‌ها، بازی‌های ذهن. بنابراین تو به انتخاب خودت نمردی. دوم: کسی که همیشه با تو بوده، اما هرگز ندیدیش. کسی که وقتی صداش رو از تلفن می‌شنوی، تعجب می‌کنی. چرا صداش با اون چه در ذهن توئه این قدر فرق داره. چرا چهره‌اش این قدر بیگانه‌ست، وقتی تو آینه بهش نگاه می‌کنی. بهت که گفتم. اون همیشه زودتر از تو این جاست. سوم: نمی‌تونی و تنها شانس‌ات اینه که این رو بفهمی و تلاشی نکنی. رود برای جاری شدن تلاشی نمی‌کنه. حالا از این جا برو.»

من چشماش رو که باز کرد، داشت به سرعت به سمت دری می‌دوید. قبل از این که بفهمه چه خبره در به شدت باز شد و کسی محکم روی زمین افتاد. سعی کرد از روی کسی که روی زمین افتاده بود پیره. زمین خورد. صدای گلنگدن و فریاد یه نفر که سعی داشت به همه فرمان آماده‌باش صادر کنه، تو فضای بسته سالن بزرگ پیچید. من ایستاد. ازش نخواستن تسلیم شه. ازش نخواستن اسلحه‌اش رو روی زمین بذاره. اسلحه داشت؟ نگاهی به دست‌های خالی‌اش انداخت. دور تا دورش راسوهایی سیاه بود با اسلحه‌هایی سیاه‌تر. فرمان شلیک که صادر شد،

دست‌هاش رو جلوی صورت‌اش گرفت و ناگهان بدن‌اش داغ شد. اون قدر داغ که حس کرد تبدیل به گدازه آتشفشانی شده. بعد سبک شد و جاری. مثل گاز. مثل باد معده. نمی‌دید. درد نداشت. داشت توی سالن می‌چرخید و موج ورمی داشت. مثل موج دود سیگار بعد از خارج شدن از دهان با پس‌زمینه پنجره‌ای بدون پرده. بعد دور خودش پیچید، درست مثل تولد یه ستاره. سنگین و سنگین‌تر شد. چشم‌هاش رو باز کرد. سالن قرمز قرمز شده بود. پر از رنگ‌های قرمز که به در و دیوار ریخته بود و روی زمین پر بود از شیشه‌خرده. از سالن خارج شد و سعی کرد آدرس رو به یاد بیاره. هنوز چند تا خیابون مونده بود. مردم به سرعت فرار می‌کردن و راسوهای سیاه جاشون رو پر می‌کردن. من پشت یه دیوار مخفی شد و وقتی صدای گلوله‌ها تموم شد و راسوها مشغول عوض کردن خشاب شدن، بیرون پرید و طول خیابون رو آهسته طی کرد. این آهستگی بیشتر به رقصی شبیه بود و من با او که هرگز نرقصیده بود و دومین ترس بزرگ زندگی‌اش همین بود، این بار شروع به رقصیدن کرد. پشت به راسوها به شکل مون‌واک عقب رفت. انگار پاهاش روی زمین سر می‌خورد. انگار که سعی داشت به جلو بره، ولی به عقب می‌رفت و این راه رفتن عجیب همراه شد با چرخیدن‌های دیوانه‌وار و تکون دادن پاها و سر و گردن. چیزی که اگه رقص‌های مایکل

جکسون هم مثل فوتبال گزارشگر داشت، می شد شنیدنش رو تصور کرد. راسوها دور و اطرافش آماده شلیک بودن که من چند دور چرخید و بعد دست راستش رو بالا گرفت و جیغی زد. بدنش منفجر شد و راسوها شکستن و من دوباره دود شد و بعد دوباره من، خودش رو مرتب منفجر می کرد و دوباره احیا می شد. ققنوس. مردم، راسوها، همه و همه، بدنهایی شیشه‌ای داشتن. داخل این بدن‌ها پر بود از مایعی قرمز رنگ که وقتی من خودش رو منفجر می کرد، به همه جا می پاشید. رقص کنان طول خیابون‌ها رو طی کرد و پشت سرش دریایی از خون راه انداخت. شیوا. من بمبی بود که برخلاف بمب‌های دیگه نمی تونست خودش رو هم نابود کنه. مثل قطره‌های بارون که همه جا رو خیس می کردن، جز خودشون.

«تو کی هستی؟»

من دیگه نمی رقصید.

«سگ کی هستی؟ از کجا اومدی؟ چرا می خوای همه چیز رو خراب کنی؟ ما برای درست کردن این مرغ‌داری جون کنسیم.»

من آهسته به سمت راسوی بزرگ رفت. به سمت پیمان مشترک

بلشویک‌ها. اتاق پر از اشیاء گرانبها بود و به مغازه عتیقه‌فروشی شبیه. بلشویک‌ها به طرز خنده‌داری در اقلیت بودن و به شکل مضحکانه بورژوا.

«فکر کردی با کشتن من چیزی عوض می‌شه؟ باور مرغ‌ها رو با چی می‌خوای بکشی؟»

من به راسوی بزرگ نزدیک شد. آهسته او رو در آغوش گرفت و دهنش رو به گوش‌های شیشه‌ای راسوی بزرگ نزدیک کرد و زمزمه کرد:

«هوای شهر آزاد می‌کند.»

انفجار. دود سیاه. ملودی برخورد تکه‌های شیشه به زمین و دیوارهای اطراف. نقاشی براونی^۱ خون روی دیوار و زمین. چه شکلی داشت؟ هیچ. من به سوی شمنان راه افتادم. یک کار ناتمام دیگه باقی مونده بود. یک عشق رو باید به آغوش می‌کشید. از اتاق بیرون رفت و یک کفتر روی سرش ریخت. کلافه شد.

۱ براونی در فیزیک به نوعی از حرکت تصادفی ذرات غوطه‌ور در سیال (مایع یا گاز) بر اثر برخورد این ذرات با اتم‌ها یا مولکول‌های سیال گفته می‌شود.

فصل پنجم - دنیای سوم، من می میرد

زندگی همه‌اش سازش بود. تو چیزی از دست می‌دی و چیزی به دست می‌اری. وقتی قوی هستی، انسانیت رو و وقتی ضعیف هستی، خودت رو. آدم‌های معمولی جایی بین این دو ایستاده بودن. اون‌ها با خودشون روراست بودن ولی برای آسیب ندیدن دروغ‌های زیادی رو باور می‌کردن.

برای چند ثانیه هدفون‌ام رو از توی گوش‌ام درآوردم. صدای آشنای فیلم هندی بود. اگه سی سال طول بکشه تا کسی افکار نژادپرستانه رو از مغزش دور بریزه، تنها پنج دقیقه، تنها پنج دقیقه، وقت لازم بود تا دوباره بدتر از گذشته یه نژادپرست پست فطرت بشه. تنها با دیدن پنج دقیقه فیلم هندی. هدفون‌ام رو دوباره تو گوش‌ام گذاشتم. دلام نمی‌خواست حیوون‌های درون‌ام بیدار بشن.

چشم‌هام رو بستم. توی اتوبوس بودم. در راه شمنان. نصف اون سال‌ها به همین شکل گذشت. توی جاده، هدفونی در گوش. توی صندلی فرو می‌رفتم تا مجبور نشم فیلم‌های هندی تکراری بینم. یه بار که مجبور بودم جلوی تلویزیون بخوابم، مامان‌ام تصمیم گرفت فیلم هندی ببینه. برای سومین بار توی زندگی‌ام

از ته قلب گریه کردم. به بالش ام چنگ می زدم.

«آب میل دارید؟»

«آه، بله. ممنون.»

بغل دستی ام خروپف می کرد. آروم هل اش دادم به سمت مخالف تا نکنه دوباره گردن اش روی شونه ام بیفته و آب دهن اش. ع.ق. تو اتوبوس بودم؟ تو هواپیما؟ فرقی نمی کنه. این واقعه هم مثل فیلم هندی چیزی بود که نمی شد از اش فرار کرد. از اتوبوس پیاده شدم. یه قرص ضدتهوع و سردرد خورده بودم و خواب ام می اومد.

«تا مشاهیر چه قدر می گیرید؟»

«هشتصد.»

«شیشصد.»

«هفتصد.»

«خیله خب.»

پیاده شدم. آویزون بودم و خون توی قلبام تندتند پمپاژ می شد. عصر بود. از جلوی بستنی فروشی رد شدم. چشم‌ام خودش چرخید. ناگهان دیدم‌اش. هنوز همون قدر زیبا بود. جلوش یه پسر نشسته بود و هرهر می خندیدن. بعدها یه بار مچ دوست دخترم رو توی تختخواب بایه یارویی گرفتم. ولی اون قدر ناراحت نشدم. به اندازه بستنی خوردن اون روز ناراحت نشدم. ناراحت؟ سقوط کردم. مثل برلین در پایان جنگ جهانی دوم سقوط کردم. ساختمان‌ها در آتش می سوخت. تانک‌ها به هرچیزی بلندتر از تیر چراغ‌برق شلیک می کردن و هواپیماها مثل نقل روی سرم بمب می نداشتن. متفقین محاصره‌ام کرده بودن. تاوان زیاده‌خواهی‌ام رو می دادم؟ تاوان جنایت‌ام؟ بچه بودم. عاشق. سه سال برای اون عشق زحمت کشیدم. زحمتی که جلوی یه بستنی فروشی به باد رفت. اگه به جاش سه سال زیر یه درخت گردو ریده بودم، تا به حال از فروش گردوهای چاق و چله‌اش متمول شده بودم.

اون قدر جلوی مغازه خشک‌ام زد تا مری من رو دید. او مری اول بود و من در زندگی‌ام تا الان عاشق دو، سه تا مری شدم. شایدم چهار، پنج تا. حساب مری‌هایی که عاشق‌شون می‌شم از دست‌ام در رفته. خیال کرد جاسوسی‌اش رو می‌کردم. خیال کرد تعقیب‌اش کردم. فرقی نمی‌کرد. من او رو همون روز، بین

شکرهای وارداتی بستنی‌های پراز خامه‌ی نیمه‌هم‌زده اون دوزخ سرد از دست دادم. قلبام تندتند می‌زد. زهر به جای خون... غافلگیر. دلم هری ریخت. این حس درست مثل زمانی بود که پله آخر پلکان رو نمی‌دیدیم و یک لحظه پامون به جای قرار گرفتن روی زمین توی هوا سقوط می‌کرد. این حس سقوط، عدم تعادل و دلهره با برخورد پا به زمین تموم می‌شد و فقط تپش قلباش باقی می‌موند. هیچی بین این لحظه با زمانی که می‌دونیم پله آخر زیر پامونه فرق نداره، جز آگاهی. به همین ترتیب ناآگاهی می‌تونست از یه واقعه معمولی یه کابوس بسازه.

«باید از این جا بری؟»

«آره مری. دیگه نمی‌تونم این جا زندگی کنم. دارم دیوونه می‌شم.»

«فکر می‌کنی اون جا همه چی بهتر می‌شه؟»

«این رو نمی‌دونم، ولی گاهی فرار خودش به یه هدف تبدیل می‌شه. پشت این هدف یه ناشناخته بزرگه. مثل یه کلید. مثل آزادی. این آزادی می‌تونه یه جهنم دیگه باشه. ولی من بودن تو یه جهنم جدید رو به موندن تو یه جهنم تکراری ترجیح می‌دم.»

«این خیلی خوبه که هنوز امید داری.»

این مری هم مثل مری قبل با خاک انداز من رو از زندگی اش بیرون انداخت. نیمه افسرده بود. از این آدم‌ها که نتونسته بودن از شکست عشقی شون بیرون بیان و آگه بفهمن چنین نظری در موردشون دارید، سخت برآشفته می شن. قهوه ام رو روی میز گذاشتم و زل زدم به صورت اش. همیشه بر اش عجیب بود. دوپامین آزاد.

رینگ.....

رینگ.....

«خواهش می کنم.»

«الو.»

«عدالت از این دنیا رفته عزیز. یک زمانی، تو دوره قرون وسطی حتی خوک‌ها هم دادگاه داشتن. حتی توی فرانسه یه خوک به جرم قتل یه کودک به دار آویخته شد. اما حالا چی؟ قاتل یه کودک بی گناه هنوز زنده ست. او سعی داره خودش رو بکشه، ولی زیرکانه نقشه‌ای برای زنده موندن کشیده. تو باید مطمئن

بشی که او می میره. اگه هم سعی کرد خودش رو بکشه، تهدیدش کن که می کشی اش. نباید راحت بمیره، فهمیدی؟ حالا مهماندار رو دنبال کن.»

در رو پشت سرم قفل کردم و همه جا تاریک شد و بعد قرمز.

سه رخ: «بذار یه سوالی ازت پرسم. وقتی آب خیلی داغه، آب سرد رو بیشتر می کنی یا آب داغ رو کمتر؟ اما اگه آب سردی در کار نباشه چی؟ کم و زیاد کردن آب داغ چه فایده داره؟ آیا آب رو می بندی؟ آیا از تشنگی خواهی مرد؟»

رادیو: «دیگه تحمل تو رو ندارم. یا زودتر از این جا می ری یا من این جا رو ترک می کنم. چرا چمدونات رو نمی بندی؟ مسواک یادت رفت.»

کودک: «...»

سه رخ: «جمله ات رو ساختی؟ آیا هنوز توی غاری؟ آیا هنوز کوه رو ندیدی؟»

رادیو: «به اندازه کافی باهوش نیستی. تنبلی. احساساتی. بی احساس. بی انگیزه. چرا کفش هات رو واکس نمی زنی؟ تو

عرضه مردن هم نداری. خجالتی. از مرگ خجالت می کشی. چون دوست. لعنتی فرصت طلب، متقلب. تا کجا می خوای تقلب کنی؟ اصلاً به خودت نگاه کردی؟ می دونی داری حرف می زنی یا گوش می دی؟ حالا از این جا گم شو.»

سه رخ: «برای آدمی مثل تو، حرف زیادی ندارم. باید از این جا بری. اما قبل از این که بری، بهت یه حقیقت رو می گم. اما تو آدمی نیستی که من بخوام بهش حقیقتی رو بگم. فقط یکی از این جمله ها حقیقته:

یک: تو کشتن رو دوست داری چون می تونی آینده گذشته ات رو تغییر بدی؛

دو: تو در یک روز سرد زمستونی بدون این که بتونی کسایی رو که دوست شون داری ببینی، بر اثر اشتباه پزشکات می میری؛

سه: تنها دلیلی که دو خط موازی در بی نهایت به هم می رسن اینه که اونا هرگز به هم نمی رسن و

چهار: تو دلالت می خواد چیزی باشی که نیستی، ولی دلالت هم نمی خواد چیزی نباشی که هستی.

ما دیگه با هم ملاقات نمی کنیم، چون قبلا در آینده با هم ملاقات کردیم.»

من به اطراف اش نگاه کرد. همه چیز آهسته بود. هرچی آدم‌ها و ماشین‌ها به او نزدیک تر بودن، آهسته تر حرکت می کردند. من به سمت خانه اش تو شمنان راه افتاد. از جلوی مغازه قصابی گذشت. نگاهی به تقویم روی دیوار کرد. یهو دوزاری اش افتاد. فهمید که خیلی وقت نداره. ظهر بود. برگشت. باید بهی رو پیدا می کرد. بهترین دوست اش بود. اما اگه می خواست توی این ماموریت موفق باشه، باید جلوی او رو می گرفت. او برای نجات من هرکاری می کرد. نگاهی به داخل مغازه بستنی فروشی انداخت. بستنی فروش زنده بود. من داخل رفت. به دست‌هاش نگاهی کرد. کف دست راستش یه سیاهی بود. مثل یه گوی سیاه. چیزی که به گازی فشرده شبیه بود که دور خودش می چرخید. به قلب کودک شبیه بود. تو خالی. بستنی فروش ترسید و خواست فرار کنه. اما هرچه من به او نزدیک تر می شد، او کند و کندتر می شد، تا این که وقتی من به اندازه کافی به او نزدیک شد، دست اش رو به سمت کون مرد جلو برد و مرد کون اش کش اومد و مثل گردابی به درون سیاه چاله کف دست اش جاری شد. بعد هم بدن اش کش اومد و خورده شد. سیاه چاله آروغی زد و

دو ذره، یکی قرمز و دیگری آبی، از اطراف سیاه چاله به بیرون پرت شد.

پیدا کردن بهی کار سختی نبود. بهی هم‌خانه‌ای من بود. قرار بود از اون جا بره. برای دو روز. اما به من پول بدهکار بود. من به او پنجاه تا قرض داده بود. اما بهی فقط بیست تا لازم داشت. پنجاه درشت بود. من به او با پوزخند گفتم که پول لازم نداره و بعدا که برگشت می‌تونه بقیه‌اش رو پس بده. بهی اما می‌خواست قبل از رفتن سی تا به من پس بده. فکر می‌کرد من به اندازه کافی پول نداره. من در اتاقش خوابیده بود. در اتاقی پر از گاز. او خودش رو به اعدام محکوم کرده بود. به خاطر قتل یه کودک. اما زیرکانه ته دلش می‌دونست که شاید بهی برگرده و نجاتش بده. شش ساعت بود در اتاق پر از گاز خوابیده بود. قصد مردن نداشت. گیج و منگ بود و برای مردن وقت بیشتری لازم بود. اما بهی به سمت خانه می‌رفت. من از دور به بهی نزدیک شد. بهی داخل اتوبوس بود. اتوبوس کند شد. من بهی رو می‌دید که سرش رو به پنجره اتوبوس چسبونده. او در آینده بسیار موفق می‌شد. او هم فراری بود. برای همین من دلش نیومد بهی رو هم با سیاه چاله‌اش بلعه. نمی‌تونست همون طور اون جا بایسته و حرکت اتوبوس رو کند کنه. از ماموریت‌اش

دو ساعت بیشتر باقی نمونده بود. ناچار به سمت خونه رفت. باید کار رو تموم می کرد. وقت اش رسیده بود که من خودش رو که روی تختی در اتاقی پر از گاز خوابیده بود و چرت می زد، در صف انتظار اتوبوس مرگی پیدا کنه که هرگز نمی اومد. او که به جلادی بی رحم شبیه بود، در خونه رو باز کرد و وارد اتاق من شد. بوی گاز من رو اذیت نمی کرد. نگاهی به چهره من روی تخت انداخت که آب دهن از گوشه لب اش آویزون بود. بهتر بود این چهره در اعماق هیچ، در عظمت پوچی سیاه چاله کف دست اش ناپدید بشه. من دست اش رو به سمت من روی تخت دراز کرد. موهای من به سمت سیاه چاله کش اومد و گردن اش کمی بلند شد. اما ناگهان در خانه صدایی داد و کسی وارد شد و من روی سرش سردی نوک یه اسلحه رو حس کرد.

«رمیش، ها؟»

«رمیدن به درون خود.»

«تو کی هستی که برای او تصمیم بگیره؟»

«من؟ منم!»

«او هم منه. من هم منم.»

«تو کی هستی؟ چرا ماسک دلکک زدی؟»

«تو کی هستی؟ چرا ماسک من رو زدی؟»

«رمبش، ها؟»

«رمبیدن به درون خود لعنتی.»

«اجتناب ناپذیره. من باید او رو از بین ببرم.»

«چرا؟»

«هوای شهر آزاد می کنه، رفیق.»

«هوای شهر مسمومه. هوای شهر هیولا آزاد می کنه.»

من دست‌اش رو نزدیک برد تا سیاه‌چاله من روی تخت رو بلعه، اما دلکک که موهایی خاکستری داشت، ماشه رو کشید و صدای انفجاری شنیده شد. اتاق پر از گاز بود. جرقه‌ای لازم بود. من آخرین نگاه‌اش رو به دلکک انداخت. قرمزی خون رو می‌دید که چشم‌هاش رو از بالا پر می‌کرد. من روی تخت اما، گاز بود. گازی که در اتاق چرخید، کمی سبک شد و بعد دوباره روی تخت جسم شد. سنگ شد. دلکک در اتاق رو باز کرد. پشت

در کاغذی روی زمین بود. آخرین حرف‌های من بود. دیگه نیازی به اون کاغذ نبود. اون رو داخل جیب گذاشت. بهی به خونه اومد. بهی در اتاق رو باز کرد. من آغشته در خون به درون سیاه‌چاله خودش فرورفته بود. تنها یک من در اون اتاق بود. گیج. تهی. با سردردی ناشی از کمبود اکسیژن و البته مthane‌ای پر از ادرار.

فصل ششم - سرود یخ و آتش

«کجا به دنیا اومدی؟»

«بین پاهای مامان‌ام. مگه اون تو ننوشته؟»

«چرا اومدی این جا؟»

«سوال خوبییه.»

«ببینم خرج یه سالات همراه‌اته؟»

«آره ایناهاش. زیر کون‌ام پرس شده.»

«به آلمان خوش اومدید.»

هوا سرد. نیم متری برف اومده بود. می گن در پنجاه سال اخیر بی سابقه بوده. همه جا سفید بود. برف کارش همینه، تفاوت‌ها رو از بین می‌بره، همه چیزو یه دست می‌کنه. ولی فرودگاه گرم بود. پاسپورت‌ام رو گرفتم دست‌ام و از دالون‌ها رد شدم. چمدون‌ام رو پیدا کردم. منتظر دوست‌ام بودم. می‌اومد دنبال‌ام. رفتم و نشستم روی یه نیمکت و به برف بیرون، به آدم‌ها نگاه کردم. به گرم‌های متحرک جلوی چشم‌ام که وقتی بهشون نگاه می‌کردم، سریع حرکت می‌کردن. مگس‌پران. چه اسم مضحکی. بعد گرسنه‌ام شد. رفتم و یه همبرگر مک‌دونالد کوفت کردم. نصف تصورات احمقانه کودکی‌ام با خوردن اون آشغال از بین رفت. فهمیدم این جا هم ادامه‌ی پروژه قدیمی مرگ رویاهاست. رویاهایی که انگار به این زمین، به این آدم‌ها و به این آسمون تعلق نداشتن. برای آدم‌هایی مثل ما سرزمینی وجود نداره. ما مجبوریم فرار کنیم و باز فرار کنیم و وقتی خسته شدیم، تسلیم رنج بشیم.

حالا من به تبعیدی خودخواسته اومدم. تبعیدگاه‌ام زیباست. من نیاز به رشد داره. من نیاز به آگاهی، نیاز به زمان، نیاز به تنهایی داره. من نیاز به دوری داره. من نیاز به فراموش کردن،

نیاز به شوخی، نیاز به گرفتن دنیا به کون خودش داره. من نیاز داره برای انگیزه‌های پوچ این دنیا مبارزه کنه. چون من چند وقت‌ایه مرده و مرده‌ها خواسته‌های متفاوتی از زنده‌ها دارن. من مرده‌ای بود که بیش از هر زنده‌ای احساس داشت. اما اون شعله‌های آتش رو در اعماق گور تنگ‌اش قایم کرده بود. زیر خروارها خاک و برف سرد. با این حال گرمای نحیفی خودش رو به برف‌ها می‌رسوند و درست مثل عشق و مرگ، مثل سر و صدای قیژقیژ عشق‌بازی زن و مردی با هم، سرودی ملایم اما روان‌پریشانه سر می‌داد. سرود یخ و آتش.

دوم شخص مفرد

ب. ن. میستری

امشب خودم رو مجاب کردم یه داستان بنویسم. این بار هم مثل خیلی وقت‌ها یکهو یه موضوع افتاد توی سرم و باید حتما روی کاغذ بیارم‌اش. این حالت خیلی برام پیش می‌آد، ولی هیچ تضمینی نیست که ته‌اش یه داستان خوب یا اصلا حتی یه داستان معمولی نوشته بشه. خیلی وقت‌ها ایده‌ها می‌آد روی کاغذ و چندین روز باهاشون ور می‌رم، ولی دست آخر همه چیز به قول معروف تو نطفه خفه می‌شه و داستانِ نیمه‌کاره هم می‌ره تو پوشه نوشته‌های ناتمام؛ همون که من اسم‌اش رو گذاشتم «قبرستان داستان». این بار می‌خوام داستان‌ام راجع به یه زن باشه. یه زن نویسنده که ساعت سه نصفه‌شب تلفن‌اش یا شاید هم موبایل‌اش زنگ می‌خوره. هنوز تصمیم نگرفتم که چه کسی و از کجا به‌اش زنگ می‌زنه. ولی این رو مطمئن‌ام که اون زن، یه زن ایرانی میانسال نویسنده‌ست و خبری که به‌اش داده می‌شه یه خبر شوکه‌کننده یا ناراحت‌کننده‌ست. نمی‌دونم آیا اون زن

پیش بینی می کنه که چنین خبری بهش داده می شه یا نه... آیا اصلا جرات می کنه بره گوشی رو برداره... نقطه اوج داستان کجاست؟ این داستان از همون اول با نقطه اوج شروع می شه. تعلیق رو چی کارش کنم؟ هنوز حتی تصمیم نگرفتم زاویه دیدم چی باشه. اول شخص؟ دانای کل؟ یا شاید هم دوم شخص؟ یعنی می شه با دوم شخص یه داستان نوشت و پیوستگی متن رو حفظ کرد؟ چه اتفاقی تو داستان می خواد بیفته؟ چه جواری تمومش کنم؟ آخر داستان چی می شه؟ آخر داستان...

یه دوستی یه وقت یه جایی به ام گفتم: «وقتی پونزده، شونزده سال ام بود، دوست داشتم تو زندگی ام اول بشم، بیست و دو، سه سالگی به خودم گفتم حالا آدم دوم هم بشه به کسی برنمی خوره... نزدیک های سی سالگی اما به این نتیجه رسیدم که ای کاش بتونم فقط سوم بشم و لااقل برم روی سکوی برنده ها... فقط سوم! اول و دوم رو که کلا بی خیال.» وقتی این رو گفتم، با خودم فکر کردم شاید این داستان زندگی من هم باشه. شاید داستان زندگی خیلی از آدم ها باشه... آدم هایی که به امید اول شدن چشم باز می کنند و با رویای سوم شدن چشم هاشون رو می بندن... از وقتی دبیرستانی بودم، آرزو داشتم نویسنده بشم، یه نویسنده بزرگ... از اونا که هر کتابشون پنج، شش تا

جایزه بزرگ و دهن پرکن می گیره و به چندین زبون زنده دنیا ترجمه می شه. نه از این نویسنده های خاله زنک که هر سه ماه یه رمان می دن بیرون: «پریا، دختر مشرقی»، «رومینا و شب های تنهایی اش»، «آزیتا و...». اصلا اسم کتاب باید خودش دهن پرکن باشه. باید یه چیزی باشه مثل: «برای صبر ایوبات» یا مثلا «تانترا ی هزار و دوم». باید اسم کتاب جوری باشه که مخاطب خاله زنک به اش دست نزنه، فقط مخاطب تحصیل کرده و اهل فن بره طرف اش. ای بابا! همه اش حرف حرف... شدم یه مرد سی و هفت ساله و یه اثر چاپ شده به اسم خودم ندارم. اون وقت ادعای هم می شه. هفده تا داستان کوتاه تو چهار تا مجله درپیت که نشد سابقه ادبی آخه. کاش عرضه داشتم اقلایکی از همین نویسنده های خاله زنک بشم.

توی اون چهار سال لیسانس، دانشکده ادبیات برام حکم خونه رو داشت. با ذوق و شوق می رفتم سر کلاس ها. انجمن ادبی دانشکده رو هم خودم سر و سامون دادم. با این که اون روزها اوضاع سیاسی دانشگاه متشنج بود، انجمن ما یه شش، هفت سالی به فعالیت اش ادامه داد. هر سه ماه یه شماره از مجله «آبانگان» رو چاپ می کردیم و از این که شعرها و داستان هامون جایی برای متولد شدن داشتن راضی بودیم. لیسانس رو که گرفتم،

کلی خودم رو کشتم که فوق لیسانس قبول شم. باز می خواستم تو زندگی ام اول بشم، ولی مگه این دخترهای خرخون می داشتن. اول و دوم و سوم که هیچ، آرزوی فوق خوندن رو کلا از مغزم خط زدم. چند سالی علاف گشتم و این جا و اون جا برای مردم مفت کار کردم، ولی دست آخر تجربه سال های دانشکده و مجله آبانگان من رو به سمت مطبوعات کشوند. دو سال کار برای یه مجله زرد، سه سال و نیم کار برای یه روزنامه ی نسبتا به دردبخور. با پولی که توی این سالها جمع کرده بودم و کمکی که بابا به ام کرد، تونستم برم کانادا و فوق لیسانس مطبوعات بگیرم. سی و یک ساله بودم که وارد اون آژانس خبری کانادایی شدم. درسته که آژانس همچین دست اول و معرکهای نبود، ولی یه سال و اندی کار کردن با اون ها هم تجربه خوبی بود و هم درهای بیشتری رو به روم باز کرد.

کم کم ملیت کانادایی گرفتم و تو تورتو یه شغل خوب پیدا کردم. شدم Correspondent^۲ تلویزیون بی بی سی در کانادا. صبح ها می رفتم دفتر بی بی سی و عصرها اگه وقت و حوصله ای داشتم، شعر و داستان کوتاه می نوشتم. یه وبلاگ ادبی راه انداختم و از این که کلی مخاطب دورم جمع کرده بودم لذت می بردم.

چند تا کتاب هم به فارسی ترجمه کردم که هیچ کدوم توی ایران شانس چاپ و نشر پیدا نکردن و دست آخر به صورت e-Book رو اینترنت پخش شون کردم. کار تلویزیون گاهی خیلی جونام رو درمی آورد، ولی این مسئله هیچ وقت باعث نشد رویای نویسنده شدن رو فراموش کنم. همیشه تو دل ام می گفتم: این خبرنگاری که شغل الکی منه، یه روز بالاخره ول اش می کنم و می شینم پای نوشتن. شاید با نوشتن به انگلیسی سری تو سرا درنیارم، ولی به زبون مادری خودم که می تونم بنویسم و موفق بشم. اصلا اگه هیچ کدوم از کتاب هام رو هم نذارن تو ایران چاپ بشه، می تونم تو اینترنت مجانی پخش شون کنم. مهم اینه که مخاطب آدم رو بشناسه. مهم اینه که همه جا به عنوان یه نویسنده کار درست بشناسنت. کی به پول چاپ و حق الزحمه فکر می کنه؟ ولی آخرش که چی؟ شهرت که نون و آب نشد؟ همیشه به این نقطه که می رسیدم، می چسبیدم به کارم و فکر استعفا رو از ذهن ام پاک می کردم.

بعد از این که تو بی بی سی مشغول به کار شدم، چهار سالی رنگ ایران رو ندیدم. تو این مدت تابستون ها یکی، دو هفته می اومدم دوبی یا استانبول که بابا و مامان رو بینم. بابا و مامان خیلی از کارم دل خوشی نداشتن و از اذیت ها و پرسش های گاه و

بیگانه عاصی شده بودن. خدایا مرز بی بی هم دلش از من خون بود و همیشه نفرین ام می کرد. تا همین آخریا هر دو، سه ماه یه بار بهم زنگ می زد و می گفت: «ننه... نوکر انگلیسیا شدن که افتخار نداره. تف و لعنت این ملت رو داری می خری به جون ات. پاشو توبه کن و برگرد. خودم می رم دم خونه رییس جمهور و می گم باهات کاری نداشته باشن. اصلا می رم می گم من رو به جاش بندازین زندان. باید از رو جنازه ام رد بشن که با نوه ام کاری داشته باشن.» من هم هرچی با خنده به اش می گفتم که آخه بی بی توبه برای چی و مگه من چی کار دارم می کنم که ملت من رو نفرین کنن و توضیح می دادم که برگشتن ام چرا محاله، تو کتاش نمی رفت که نمی رفت. پارسال یه شب پاییزی بود که مرد. مامان می گفت جلوی تلویزیون نشسته بود و داشت خرخر می کرد که چرا دو، سه شبه رامتین رو تو اخبار نشون نمی دن و مگه چیزی ازشون کم می شه شبی ده دقیقه نوه اش رو نشون بدن. وقتی خبر مرگ بی بی رو دادن، داشتم به سمت دفتر بی بی سی رانندگی می کردم. ماشین رو یه جا پارک کردم و تا دفتر پیاده رفتم. نیم ساعت دیر رسیدم. آقای تهیه کننده تا من رو دید، اومد جلو و آمرانه گفت:

Where the hell have you been so far, if I may ask? It's half past 10 Mr Tavakkoli and we've not yet recorded a single minute of your bloody report!³

جوابی برای لحن تندش نداشتم و زبون‌ام به انگلیسی نمی‌چرخید که به‌اش بگم مرتیکه بی‌بی‌ام مرده. همون بی‌بی که خورشت بادمجون چرب و چیلی‌اش برام یه دنیا بود. همون بی‌بی که چند ساله با دست‌های استخونی‌اش صورتم رو نگرفته جلو صورت‌اش و بهم نگفته: «پیر شی پسر.» اون روز گذشت و چند هفته سرد پاییزی با افسردگی بارونی ضمیمه‌اش شد. وقتی امروز بعد از چهار سال برگشتم تهران، اولین جایی که رفتم سر خاک بی‌بی بود. یه ظهر داغ تابستونی و بحبوحه جنگ و ایست‌های بازرسی پشت هم که ما رو ۲ ساعتی تو راه بهشت‌زهرا معطل کرد. سر خاک بی‌بی گل‌های خشک مریم رو پرپر کردم و یاد اون آفتابه مسی افتادم که هر روز باهاش حیاط رو آب می‌داد و بوی خاک رو همه جا پخش می‌کرد.

یک روز از رسیدن‌ام به تهران گذشته. هیچ وقت فکر نمی‌کردم اینجوری پام به ایران باز بشه. فکر نمی‌کردم بایه هواپیمای

۳ می‌تونم پپرسم تا الان کدوم گوری بودین؟ ساعت ده و نیمه آقای توکلی و هنوز یک دقیقه از گزارش لعنتی‌تون روضبط نکردیم!

نظامی آمریکایی و کنار یه مشت سرباز پیام به مهرآباد. شهر پر شده از تانک و نفربر. کسی به اون صورت تو خیابون‌ها پرسه نمی‌زنه، در واقع، مگس پر نمی‌زنه. همه مغازه‌ها و فروشگاه‌ها تقریباً تعطیل‌ان، مگه چند تا سوپرمارکت تو هر محله که صاحب‌هاشون به خودشون جرات می‌دن و باقی مونده جنساشون رو به قیمت ده برابر به مردم می‌فروشن. همه جا خبر از اینه که کرمان به دست آمریکاییا افتاده و همین روزاست که حصر شیراز هم به نفع اون‌ها و انگلیسیا تموم بشه. بعد از سقوط دولت مرکزی عملاً فقط خراسان، اصفهان، یزد و بوشهر هنوز مقاومت می‌کنن. همه چیز یکهو و ظرف شش ماه اتفاق افتاده...

وقتی چند سال پیش سوریه و عراق درگیر جنگ بودن کسی فکرش رو هم نمی‌کرد که ایران هم به این روز بیفته. یادم می‌یاد اون روزا تو تورتو وقتی یکی ازم می‌پرسید کجایی‌ام، همیشه مکالمه‌مون این شکلی می‌شد:

Where are you from?

Iran.

Oh, I'm so sorry about what's happening in your country!
We're following the news. That ISIS guys are a bunch of

brutal extremists. So terrible!

_ No, no! That's Iraq not Iran. We haven't had war since 25 years back.⁴

چنان با افتخار می گفتم ما ۲۵ ساله در صلح کامل به سر می بریم که انگار قرار بود این صلح تا ابد ادامه پیدا کنه. بعد برای اون احمق کانادایی که اشتباهش رو می نداخت گردن تشابه نام Iran و Iraq توضیح می دادم که تفاوت کشور من با عراق فقط در n و q آخر اسم شون خلاصه نمی شه. می گفتم، اونایه مشت عرب پاپتی ان و ما نجیب زاده های متمدن و پیشرفته Persian که توی یه کشور خیلی باحال تر داریم زندگی می کنیم. واژه Persian توی صدام غرور ایجاد می کرد. پیش خودم فکر می کردم، الان دارم شکوه امپراطوری هخامنشی رو به رخ اون کانادایی بدبخت می کشم. همیشه بعد از تموم شدن این مکالمه از حرف هایی که می زدم پیشمون می شدم و حال ام از نژادپرستی ام به هم می خورد. مردم در سوریه و عراق دسته دسته کشته می شدن. سه سال از

۴ _ اهل کجایی؟

_ ایران

_ آه، واقعا متاسف ام به خاطر اتفاقاتی که داره تو کشورتون می افته! ما اخبار رو

دنبال می کنیم. این داعشی ها یه مشت افراطی وحشی ان. واقعا وحشتناکه!

_ نه، نه! اون عراقه، نه ایران. ما ۲۵ ساله که دیگه درگیر جنگ نیستیم.

شروع جنگ سوریه و عراق می گذشت. یه روز وقتی صفحه فیس بوک یه شاعر ایرانی رو نگاه می کردم، شعری رو دیدم که مطلع اش این بود: «تلویزیون گوشت چرخ می کند...» واقعا هم همین طور بود... همون روز توی دفتر بی بی سی کلی ویدیوی وحشتناک از حمله های شیمیایی داعش به سوریه و کردستان دیده بودم. نمی تونستم جلوی گریه ام رو بگیرم. شب خواستم شعری توی وبلاگ ام بنویسم. این جوری شعر رو شروع کردم:

«خاورمیانه... ایران، عراق، شام... ما همه مردمان
پسامرگ زاده ایم...»

اون شب به این فکر کردم که اگه یه روز دامنه این درگیری ها به ایران کشیده بشه، من این جا کیلومترها دورتر چه حسی پیدا می کنم؟ اگه یکهو بگن تهران داره بمبارون می شه، چی؟ اگه اون وقت من شماره تلفن خونه رو بگیرم و خطها قطع باشه چی؟ چند دقیقه بعد از این وحشت و دل نگرونی خنده ام گرفت. تو دل ام گفتم، این همه سال که هیچ خبری نشده الان هم هیچی نمی شه. درست از بعد ۱۱ سپتامبر قراره که این آمریکایی ها بیان ایران. از زمان اشغال افغانستان قراره که خبرشون حمله کنن. الان چند سال می گذره؟ از سال ۲۰۰۱ تا حالا ۱۳ ساله که اینها می خوان حمله کنن. امکان نداره بابا! عمرا! تازه این ۵+۱ هم

داره مذاکرات اش به نتیجه می‌رسه. این‌ها رو می‌گفتم و خیال‌ام از بابت جنگ راحت می‌شد، ولی ناقوس جنگ تو ایران هم زده شد. یک سال بعد ایران اشغال شد و ظرف مدت کوتاهی دولت پایتخت سقوط کرد. توی بمبارون‌ها خیلی‌ها کشته می‌شدن، هر روز کلی ویدیو برامون می‌رسید.

من به دفتر مرکزی لندن منتقل شده بودم. هر روز با اشک گزارش می‌نوشتیم و ویدیو ادیت می‌کردیم. میرداماد بمب خورده، عباس‌آباد که از گوشه و کنارش دود بلند می‌شه، ساختمون‌های شهرک اکباتان با هواپیماهای مهرآباد تو آتش می‌سوختن... گروه‌های تندروی اسلام‌گرا هم از سمت عراق به کرمانشاه و ایلام حمله کرده بودن. بدترین روز کاریم ادیت کردن و شطرنجی کردن ویدیوی کشته‌های بمباران شیمیایی کرمانشاه و مهاباد بود. تلفن‌ها قطع بود، ولی ریما، خواهرم، هر جور شده با ایمیل یا هر اپلیکیشن دیگه موبایل، چند ساعت یه بار، خبر سلامتی خودش و مامان بابا رو می‌داد. یه روز تو وایبر برام پیغام گذاشت: «داداش، حال‌ام از خودم بهم می‌خوره. موقع آژیر قرمز تو پناهگاه وقتی صدای بمب می‌آد، تو دل‌ام می‌گم، آخیش، خوب شد به ما نخورد. بعد که وضعیت سبز می‌شه و تو تلویزیون می‌گه مثلاً رسالت بمب خورده، تازه یادم می‌افته

کدوم هم کلاسی ام خونه اش تو رسالت بوده و چند تا خانواده بی گناه کشته شدن.» فکر کردم چه قدر ریما بزرگ شده. چند سال بود ندیده بودم اش؟ آخرین بار که دیدم اش، دبیرستانی بود. بعد شنیدم دانشگاه تهران جامعه‌شناسی قبول شده. مامان می‌گفت، کله اش مثل من بوی قورمه‌سبزی می‌ده. همیشه عاشق عکس‌هایی بودم که از خودش و تهران توی اینستاگرام می‌داشت. اون روزها ولی عکس‌هاش شده بود همه اش غروب، شب، خونه‌های خرابه، انفجار، آتیش... الان تقریباً شش ماه از اشغال ایران می‌گذره.

سه شنبه، نصفه شب ساعت سه، تلفن ام یکهو زنگ زد. خوابام معمولا سبکه، ولی اصلا جون نداشتم بلند شم و بینم کیه. لابد بی بی بود که باز تفاوت ساعت تهران و تورنتو رو یادش رفته. تلفن رفت روی پیغام گیر. کسی پیغام نداشت. یه ربع بعد دوباره تلفن شروع کرد به زنگ زدن. ای بابا! بی بی جون تو هم وقت گیر آوردیا! ولی وایسا بینم. بی بی که یه ساله مرده! من هم که دیگه تورنتو نیستم. این جا لندنه. بلند شدم و تندتند دویدم سمت گوشی تلفن. داشت قلبام می‌ترکید. گفتم حتما باید خبر بدی باشه. نکنه یه بمب؟ نه بابا، خدا نکنه! ظرف چند ثانیه خودم رو برای هر خبری آماده کردم. گوشی رو برداشتم.

Hello? زبونام قفل شده بود، لال شده بودم. تلفن از BBC Headquarters^۵ بود. خبر دادن که آدونیس میرزایی، خبرنگار بیست و نه ساله بی بی سی در تهران، موقع تهیه گزارش از گروهی که مشغول خنثی کردن یه بمب عمل نکرده بودن کشته شده. بمب ناغافل منفجر شده بوده و جون بیست و سه نفر رو گرفته بود. همون جا بود که به من حکم ماموریت فوری به تهران رو ابلاغ کردن. رامتین توکلی، خبرنگار BBC World Service^۶ در تهران.

صبح تو یه جلسه دو ساعته علت انتخاب من و مسئولیت هام رو بهام گوشزد کردن و یه بلیت گذاشتن کف دستام. تو موقعیت انجام شده قرار گرفته بودم. به جای حرف زدن و اعلام رضایت یا نارضایتی از انتخاب شون، فقط سر تگون می دادم. توی سالن ترانزیت Heathrow^۷ همه اش به این فکر می کردم که چرا باید این جوری برمی گشتم ایران. نمی دونستم تحمل دارم تهرانام رو اون جوری بینم، اون هم بعد از چهار سال دوری. ذهنام اون قدر مشغول بود که نفهمیدم از لندن تا اربیل چند ساعت طول کشید. توی فرودگاه اربیل من رو بردن به قسمت VIP و از اونجا

۵ دفتر مرکزی سرویس خبری بی بی سی در لندن

۶ سرویس جهانی بی بی سی

۷ اصلی ترین فرودگاه لندن

با تشریفات اختصاصی به پایگاه نظامی آمریکایی‌ها. دو ساعت بعد هم بایه هواپیمای لگن‌طور نظامی کنار یه دسته سرباز راهی تهران شدیم. ساعت هشت و سی دقیقه صبح امروز بود که رسیدیم مهرآباد.

نه به ریما و نه به بابا و مامان هیچ خبری از اومدن ام نداده بودم. می‌دونستم که رفتن کرج پیش عمو مرتضی اینا و شنیده بودم اتوبان تهران-کرج بسته و عبور و مرور ازش خطرناکه. هر روز خبر کشته شدن کلی آدم رو تو همین اتوبان می‌شنیدیم. نمی‌خواستم بلند شن تو این درگیری‌ها بیان تهران، ولی آخرش که چی؟ یه گزارش از من پخش می‌شد، می‌فهمیدن که برگشتم. چند ساعت از رسیدن ام به تهران گذشته بود. تو پایگاه انگلیسی‌ها بهم یه محل اقامت موقت داده بودن تا اوضاع آروم شه. با خودم فکر کردم ریما اون قدر بزرگ و عاقل شده که از اومدن ام فعلا حرفی به بابا و مامان نزنه و اون‌ها رو به کشتن نده. زنگ زدم و ازش خواستم موقع پخش خبر بی‌بی‌سی یه جور حواس همه رو پرت کنه. به‌اش گفتم، اصلا کانال بی‌بی‌سی رو از ماهواره عمو اینا پاک کنه، ولی مگه می‌شد عمو و بابا یه روز رو بدون بی‌بی‌سی و VOA سر کنن؟ بعد از ریما خواهش کردم آدرس قبر بی‌بی‌سی رو یه جور از زیر زبون مامان یا زن عمو بکشه

و به‌ام خبر بده. ریما از ذوق او مدن من با بغض حرف می‌زد، ولی سعی می‌کرد وانمود کنه با دوست‌پسرش حرف می‌زنه. پشت تلفن گریه‌ام گرفته بود، ولی نمی‌ذاشتم بفهمه که مبادا احساساتی بشه. بعد چند ساعت که آدرس قبر بی‌بی رو داد، فیلم‌بردار و تهیه‌کننده رو قانع کردم که برای گرفتن یه آمار از کشته‌های این هفته به بهشت‌زرها بریم. پزشکی قانونی عملاً به بهشت‌زرها منتقل شده بود و کلی آزمایشگاه سیار این جا و اون جا زده بودن که از تکه‌پاره‌های بدن مردم هویت‌شون رو تشخیص بدن. تهیه‌کننده انگلیسی‌مون با دیدن جسدهایی که با وانت وارد چادرهای تشخیص هویت می‌کردن، زرد شد و غش کرد. تا حال‌اش جا بیاد، فرصت نیم‌ساعته‌ای پیدا کردم و بایه کارگر سر خاک بی‌بی رفتم. گل‌فروشی کنار قطعه درش باز بود. کسی اون جا نبود. چند تا شاخه مریم و گلایل خشک شده روی زمین افتاده بود. شاخه‌های مریم رو برداشتم و رفتم سر خاک بی‌بی دوست داشتم یه سطل آب بریزم روی قبرش، ولی کارگر گفت که پمپ آب چند ماهه که قطع شده. گلبرگ‌های خشک شده مریم رو روی قبر بی‌بی ریختم. نشستم و دست کشیدم به اسم بی‌بی: مریم‌السادات خلیلی فرزند کریم. حتی یه قطره اشک هم نریختم. خاطره بی‌بی در ذهن‌ام کم‌رنگ شده بود. یاد لعن و نفرین‌هاش افتادم. خنده‌ام گرفت. بلند شدم و گفتم: «بی‌بی

انشالله بخشیدی دیگه، نه؟ با اجازه ات.»

عصر که رسیدیم قرارگاه، همه اش به این فکر می کردم که چه طور اون تلفن ساعت سه نصفه شب تو لندن ظرف چند ثانیه زندگی ام رو عوض کرد. بعدش کرم نویسندگی افتاد به جون ام که یه داستان کوتاه بنویسم درباره تلفن ساعت سه. تو دل ام آشوب بود و ذهن ام از دلهره و فکرِ جنگِ آشفته، ولی امان از این کرم نویسندگی که میل به نوشتن رو در بدترین و بحرانی ترین شرایط توجیه می کنه. تصمیم گرفته ام داستان ام راجع به یه نویسنده میانسال زن باشه، از اون نویسنده درپیت ها که تا حالا یه جایزه ادبی هم نبرده و خیال می کنه خیلی کارش درسته. می خوام زن بدبخت رو وارد یه ماجرای پلیسی - گانگستری خفن بکنم. ماجرای که مسیر زندگی اش رو کلا عوض کنه، جوری که نویسندگی از یادش بره. می خوام زندگی آروم و بی دغدغه زن قصه ام رو عوض کنم، همون طور که زندگی آروم من تو لندن یکهو عوض شد.

ولی چه زندگی آرومی؟ آیا واقعا من و مهاجرهای امثال من توی لندن و تورنتو آرامش داشتیم؟ درسته که ما در صلح زندگی می کردیم، ولی درون مون آشفته بود. هر روز منتظر جنگ بودیم. هر روز منتظر یه خبر بودیم. عین مادری که پسرش رو فرستاده باشه جبهه و هر آن منتظر باشه خبری ازش بیاد. دو شب پیش،

تو لندن، وقتی بار دوم تلفن زنگ زد و به خودم اومدم، یک آن فکر کردم خبر کشته شدن بابا و مامان و ریما رو می خوان بدن. مثل دیوونه‌ها از تخت بلند شدم و دنبال گوشی بی سیم تلفن گشتم. اون چند ثانیه مثل یه قرن گذشت. تو اون چند ثانیه، یه عمر پیر شدم. یه دنیا یتیم و بی کس شدم. شدم یه غربتی بیگانه زبون نفهم.، یه آواره خاورمیانه‌ای سرگردون و زاغه‌نشین تو لندن. کسی که ریشه‌اش کنده شده و دلیلی برای برگشتن و نگاه کردن به پشت سرش نداره. چند بار گفتم: «مامان‌ام، ای وای مامان!»

عجب تلفنی بود. این جور می‌شه. باید یه داستان راجع به‌اش بنویسم. خواب‌ام نمی‌بره و گذر زمان رو اصلا حس نمی‌کنم. ساعت نزدیک‌های سه صبحه. موبایل‌ام یکهو زنگ می‌زنه. می‌دوم سمت گوشی. باز هم تپش قلب. باز هم نگرانی. یعنی چی شده؟ کیه این وقت شب؟ ریماست. گوشی رو برمی‌دارم. الو ریما؟ مامان پشت خطه. داره گریه می‌کنه. من هم گریه می‌کنم. بابا هی بلند داد می‌زنه: «ای بابا! زن این جور نمی‌کنه. اون وقت این پسر فکر می‌کنه خبری شده.» بابا گوشی رو از مامان می‌قاپه و می‌گه: «رامتین جان، نترس بابا. ما نمی‌یایم تهران، پسر... اوضاع آروم می‌شه انشالله و می‌بینیم همدیگر

رو بالاخره.» بعد یکهو بابا هم می‌زنه زیر گریه. تا حالا گریه بابا رو ندیده بودم. پشت خط صدای زن‌عمو می‌آد که مامان رو دلداری می‌ده. حالا بابا دیگه آروم شده، ولی حرفی نمی‌زنه. همه‌اش می‌گه: «خوبی؟ جات راحت‌ه؟ بهت می‌رسن؟ شام خوردی؟» عمو مرتضی هم داد می‌زنه و می‌گه: «مصطفی، چرا سوزن خوردی؟ به‌اش بگو با هلیکوپتر انگلیسی‌ها بیاد کرج. هر روز که این بی‌ناموس‌ها هی می‌آن و میرن، خب بردارن بیارن پسرمون رو، از ما هم یه گزارش دور همی بگیره. هاهاها.»
تلفن قطع می‌شه و بوق اشغال می‌زنه...

باز هم یه تلفن ساعت سه. هیچ وقت فکر نمی‌کردم از شنیدن صدای گریه مامان و بابا و چرن‌دیات عمو مرتضی این قدر خوشحال بشم. می‌شینم پشت میز کارم. اشک‌هام رو پاک می‌کنم. چراغ مطالعه رو روشن می‌کنم. پناه می‌برم به کاغذ، قلم و خانوم نویسنده داستان‌ام:

سنگینی روز آن قدر پشتات را خم می‌کند که ساعت نه تا دوازده شب را نیمه‌بیدار سر می‌کنی. یک شام حاضری سر هم بندی می‌کنی و سریال تلویزیونی دیده، ندیده از جلوی چشمانات می‌گذرد. سر را که روی بالش می‌گذاری، چشمانت مفهوم خلاً و نیستی را در دنیایی که دنیا نیست، می‌چشند. خستگی تو

آن دو روز آخر اردیبهشت

ن.س

مامان این‌ها صبح رفتند. مامان و بابا و خواهرم و دخترش دو، سه روزی این‌جا بودند. آمده بودند برای خداحافظی و کمک برای بسته‌بندی و جمع کردن وسایل خانه. چند روزی سرگرم و خوش بودیم. خاطره‌بازی کردیم، خندیدیم، پارک رفتیم، مامان غذاهای محلی درست کرد و من از فرصت حضورشان استفاده کردم، بچه‌ها را عصرها به‌شان سپردم و کارهای بیرون‌ام را انجام دادم. دوباره تنها شدیم. مامان خیلی اصرار کرد که بمانند تا شب ما را به فرودگاه برسانند، اما قبول نکردم. هزار بهانه تراشیدم و آخر سر تیر خلاص را زدم که شما نمی‌توانید بعد از رساندن ما برگردید این‌جا، چون آب و برق و گاز را باید قطع کنم و بدون این‌ها تا صبح چه می‌کنید. اگر هم قطع نکنم و بگذارم که شما قبل از رفتن‌تان این کار را بکنید، می‌ترسم نتوانید، مخصوصاً فلکه آب را نتوانید ببندید، چون یک کم قلق دارد و گاهی همکاری نمی‌کند و مشکل زاست و برای‌تان دردسر می‌شود. اگر هم بزرگ‌ترید خانه

و یکسره از فرودگاه برگردید شهرستان، شب است و خسته‌اید و رانندگی برای بابا در جاده سخت می‌شود، آن در هم در آن جاده خطرناک و من مدام نگران شما هستم و تا برسم آن سر دنیا و خبری از شما بگیرم، هزاران فکر و خیال می‌کنم.

می‌دانم حرف‌هایم منصفانه نبود و حتی کمی هم زهر داشت. می‌دانم، و عذاب وجدان هم دارم، ولی دست خودم نبود، حقیقتاً دست خودم نبود. شده بودم دقیقاً مثل روزهایی که شهرستان دانشجوی بودم و آخر تعطیلی‌ها که می‌خواستم به خوابگاه برگردم، عوض می‌شدم. راه دور، مسافرت طولانی با اتوبوس، فکر دوری از خانه راحت و برگشتن به خوابگاه شلوغ تلخ‌ام می‌کرد، اخمو و غیرقابل تحمل و همه می‌دانستند که روزهای آخر هرچه کمتر دوروبرم باشند و با من کمتر حرف بزنند، بهتر است. آن روز هم همین طور بودم، ضمن این که دلیل بزرگ دیگری هم داشتم، دلم نمی‌خواست همراه‌مان به فرودگاه بیایند. از آیین خداحافظی فرودگاه بدم می‌آید. آغوش، بغض، پشت سر نگاه کردن‌های پیاپی، دست تکان دادن‌ها و احتمالاً گریه‌های بچه و حتماً خودم. فکر این که بعد از رساندن‌مان بقیه برمی‌گردند توی ماشین بابا و در مسیر برگشت، در حالی که آخرین لحظات را در ذهن مرور می‌کنند و هیچ کس با دیگری حرفی نمی‌زند و خوشحال است

که دیگری هم سکوت فیما بین را نمی شکند، ناراحت ام می کرد. هرچند که حالا فکر می کنم بدون فرودگاه آمدن هم احتمالا همین وضعیت در راه برگشت شان حکمفرما بود.

وقتی که رفتند، وقتی که دلتنگی های بچه کمی بهتر شد، وقتی که قلبام کمی آرام گرفت، خوشحال از این که چه خوب خودم را کنترل کردم و غیر از لرزش لعنتی همیشگی صدایم در این گونه مواقع خیلی خونسرد و خوب بودم، انگار که به سفر دو روزه ای می روم و برمی گردم، نشستم روی سنگ های خنک کف آشپزخانه و سعی کردم کمی به فکرها ایم سروسامان بدهم. فکر کردم که مامان چه تمام مدت خوب بود، غیر از لحظه آخر که بچه را بغل کرد و اشک اش درآمد، چه مقاوم و خوددار، ولی بابا از همان اول هم معلوم بود که نمی تواند خودش را کنترل کند و مدام ماشین را بهانه کرد و خودش را با آن مشغول کرد، بعد هم که زود سوار شد تا لو نرود. به مامان گفتم بلیت برگشت سه ماهه دارم و از شرکت هم فقط سه ماه مرخصی گرفته ام و به احتمال زیاد برمی گردم، دارم می روم اوضاع را بررسی کنم و تفریح وار دوری هم بزنیم. بلیت برگشت هم واقعا داشتم، ولی زیاد از برگشتن ام مطمئن نبودم. نمی دانستم چه خواهد شد، ولی شاید برمی گشتم. من که سابقه برگشت و جدا شدن از موقعیت

آزاردهنده را داشتم، کاش برگشته بودم.

بلیت‌ها و مدارک و تقویم رومیزی را آوردم تا ساعت‌ها و تاریخ‌ها را مجدداً کنترل کنم و برنامه‌ریزی‌های نهایی را انجام بدهم که ناگهان متوجه اشتباه‌ام شدم. تمام این روزها فکر می‌کردم که امشب پرواز داریم، ولی پروازمان برای فردا شب بود. چه اشتباه بزرگی. حالا با چه رویی به مامان بگویم که می‌توانستند یک شب بیشتر بمانند و از مصاحبت دختر تلخ و نوه شیرین‌شان لذت ببرند. این همه گیجی تو چرا دختر؟ تو که خدای نظم و دقت بودی. مجسم کن با چمدان‌ها می‌رفتی فرودگاه و با اعتماد به نفس بلیت‌ها را می‌دادی تا کارت پرواز بگیری، بعد محترمانه بلیت‌ها را پس‌ات می‌دادند و تو را متوجه اشتباهات می‌کردند. شاید هم در دل‌شان مسخره‌ات می‌کردند و می‌گفتند که چه هولی و چه شوق و عجله‌ای برای رفتن داری. حالا آن‌جا چه خبر است انگار. آدم‌ها که از دل هم خبر ندارند، زود گول لبخند شاد و چمدان‌های بزرگ آماده را می‌خورند. شاید حتی به حال آن زن قد بلند همراه آن بچه موقشنگ که سرخوشانه و تنهایی به چنین مسافرتی می‌روند حسرت هم بخورند.

با خودم فکر کردم کارهایم را می‌کنم، بعد به‌شان زنگ می‌زنم. آخرین محتویات یخچال و کابینت‌ها را خالی کردم. به اندازه

امشب و فردای مان آذوقه برداشتم و بقیه را به پسرک سرایدار دادم. کاشکی رب انارهای غلیظ مامان را هم آورده بودم. این مملکت رب انار ندارد، همه چیز شیرین، همه جا شیرینی. دوباره رفتم سراغ چمدان‌ها. هربار که سراغشان می‌روم، سروکله‌اش پیدا می‌شود، می‌دانم. فوراً آمد و این بار یک کتاب و خرگوش زردش دست‌اش بود که از اولین اسباب‌بازی‌هایش است. سوالی نمی‌پرسم، دیگر فهمیده‌ام که باید از وسایل کم کنم و وسایل او را جایگزین کنم. یک بار خرگوش، بار دیگر آن پتوی آبی که خیلی دوست‌اش دارد. بار بعد اولین کیف مهدکودک‌اش، بار دیگر... بچه جان تو که حتی یک دهه هم زندگی نکرده‌ای، این همه خاطره داری با وسایلات و دل‌ات نمی‌آید ازشان دل بکنی، من که بیشتر از سه دهه از عمرم می‌گذرد چه طور همه را در یک چمدان بگنجانم. چمدان‌ها را از سه تا به دو تا تقلیل دادم. دست‌ت‌ها با بچه، با کیف روی کول، کیف لپ‌تاپ و کوله‌پشتی او که یقین دارم بعد از مدتی وبال گردن خودم خواهد شد. مدیریت سه تا چمدان برایم سخت است. دل می‌کنم از وسایل ناچیزم، مدت‌ها است که شروع کرده‌ام، دل‌کندن ازشان را، دل‌کندن از خاطرات‌ام را. می‌دانم که دل‌ام برای کتاب‌هایم فقط تنگ خواهد شد. کاش می‌شد همه‌شان را با خودم ببرم.

شب آخر است. ماشین یک ساعت دیگر می آید، عصر با همان تاکسی سرویس همیشگی هماهنگ کرده ام و خیال ام راحت است. چه مشتری وفادار خوبی را از دست می دهد. مثل روحی سرگردان در خانه می چرخم. اثاثیه همه کارتن بندی شده در گوشه آن اتاق نگاه ام می کنند. گاز را بستم؟ آب و برق برای آخرین لحظات است. فرش ها را با کمک بابا دیروز جمع کردم. چه قدر زحمت کشید، هنوز نرفته دل ام برای مهربانی ها و توجه های بی صدایش تنگ شده است. روی مبل ها ملافه کشیده ام. چه قدر همیشه از مبل های ملافه کشیده بدم می آمد. خانه لخت و بی جان شده است و ترک های دیوار به چشم می آیند، آن ترک های عمیق بالای شومینه ترسناک اند. اگر زلزله می شد، این خانه دوام می آورد؟ خوب شد که داریم ترک اش می کنیم؟ بفروشیم اش؟ باید حرف همسر دوستانم را گوش می دادم و نامه ای برای شهرداری و نظام مهندسی می نوشتم تا موضوع را بررسی کنند؟ الان وقت این فکرهاست؟ الان وقت کدام فکرهاست؟ کجا خواندم که یک نفر نوشته بود یکی از دلایل مهاجرت اش فرار از بلایای طبیعی در ایران بود؟ زلزله، خشکسالی و دروغ؟! آن روزی که خواندم اش، چه قدر جالب و چه قدر دور به نظرم رسید. من چه دلایلی دارم؟

ارزش اش را دارد که آدم رها کند و برود؟ کی بود گفته بود برای رشد کردن باید مهاجرت کرد؟ شعار بود، نبود؟

بچه گوشه مبل دراز کشیده و نیمه خواب است. امروز خسته شد. چون یک روز اضافه آورده بودیم، چند تا کار مفید انجام دادیم. بردم اش خانه دوست اش برای خداحافظی. از مهدکودک با هم دوست اند، با هم بزرگ شده اند و روزهای خوبی را با هم گذرانده اند. من هم با مادرش دوست هستم، ولی این بار از دست سوال ها و کنجکاوی هایش فرار کردم. توضیحی برای رفتن ام ندارم، ولی همه توضیح می خواهند. یکی، دو ساعتی که بچه پیش آن ها بود، رفتم مطب دکترم و از خانم دکتر خواستم برایم چند بسته قرص بنویسد که بخرم. دوباره تذکر داد که هر شش ماه آزمایش هایم را تکرار و داروهایم را کنترل کنم. چند تا شش ماه گذشته و من کاری نکرده ام؟ اگر بفهمد که چند ماهی است سر خود قرص هایم را هم قطع کرده ام، حتما دوباره خواهد گفت، می بینم که برای مردن هم عجله داری. این دکترهای صادق خشن دوست داشتنی. خودم حالت تهوع سفرهای نیمه شبی و صبح زود را دارم. دل و روده هایم حال خوشی ندارند. عملاً دو شب است که انگار نخوابیده ام و می دانم که طولانی تر هم خواهد شد. چرا همه پروازهای خارجی نصفه شبی

است؟ لعنتی. با تلفن همراهم مشغول‌ام. کسی این وقت صبح بیدار است؟ پیامک‌های محبت‌آمیز آخر را می‌خوانم. برای دو، سه نفر چیزکی می‌نویسم و ارسال می‌کنم. از خواب بیدارشان می‌کند؟ ناراحت نمی‌شوند، می‌دانم. زنگ در را می‌زنند. چمدان‌ها را بیرون می‌گذارم. نگاه آخر را به خانه می‌اندازم. کلید کنتور برق را می‌زنم و در را پشت سیاهی می‌بندم.

«بذر خورشید که پاشیده فلک بر سیستان»

مرضیه ستوده

بعضی مخلوقات خدا جا و مکان ندارند. در این کشور هفتاد و دو ملت با تمام امکانات انسان دوستانه، برای بی بی دوست جا پیدا نمی شد. ملک محمود و لیلا خانم هر چه این در و آن در زدند و به تمام خوابگاه پناهنده ها و تازه واردین مراجعه کردند، جا پیدا نشد که نشد. بی بی دوست خودش هیچ باکش نبود و انگار عادت داشت چون بیش از نیم قرن بود که در سیستان، در مرز ایران و افغانستان در معیت سربازان حقوق بشر و دیگر نهادهای انسان دوستانه، جابه جا می شد. پیرزنی فرز و قبراق، ظریف و با مزه، شکل ننه نخودی. چشم هاش سرمه ریز، چارقدی گلدار سنجاق کرده زیر چانه ی خالکوبی شده اش. یک بقچه داشت که مدام این بقچه را باز و بسته می کرد و با محتویاتش مشغول بود و گاهی هم کشمشی چیزی دهانش می گذاشت. اگر باهاش چشم تو چشم می شدی با دست اشاره می کرد بیا بیا بعد تعارف می کرد ولی زود دست اش را می کشید، بقیه اش را قایم

می کرد. همزمان لبخند هم می زد؛ با دهانی بی دندان مثل یک نوزاد به جهان لبخند می زد. گوشش نمی شنفت و اگر سوالی چیزی ازش می پرسیدند جواب نمی داد، هر وقت دل خودش می خواست با صدایی زیر به زبانی نیست در جهان، نگاهش به بقچه اش، یک چیزهایی می گفت. و تا ماموران فرودگاه به پرونده اش رسیدگی کنند یک چیزی می بافت. یک میله بدون این که نگاه کند، لیف می بافت. مشتری لیف هم زیاد بود، لیف را می داد و خوراکی می گرفت.

روزگار گذشته، قبل از حمله ی روس ها برای ترویج برابری، بی بی دوست کنار رود پریان، خانه زندگی داشت و حصیرباف بود. و بعدها در جنگ و گریز برادران طالبان و بمباران هواپیماهای امریکایی برای اشاعه ی دموکراسی، عروسی نوه اش عزا شد. رودخانه ی پریان به قدمت خمیدگی بی بی دوست، در لشکرکشی های بشردوستانه، بین مرز ایران و افغانستان هی عقب و جلو می رفت. این بود که بی بی، ایرانی افغانی و حالا جهان وطن شده بود.

بعد از ظهر یک روز گرم تابستان، ملک محمود، بی بی دوست

را از فرودگاه تحویل گرفته و به خوابگاه زنان آورده بود. لیلا خانم، مسئول پذیرش خوابگاه زنان، هی لیست را بالا پایین کرد و در ذهنش اتاق‌ها را شمرد، دید جا نیست. لیلا همزبان‌شان بود. افغانی‌ها سخت‌شان بود این طور که این جا رسم است. همینطور صدایش کنند لی لی یا لیلا، یا بگویند خانم سیستانی. همه، حتی همکاران کانادایی، صدایش می‌زدند لیلا خانم.

لیلا خانم داشت از شیشه‌ی در ورودی نگاه می‌کرد، تا کسی - ملک محمود را شناخت. ملک محمود عشق - ماشین بود. تو و بیرون ماشین‌اش را به زیورهای طلایی، کلمات قصار و آویزهای شرابه‌دار آراسته بود. و برای هر کدام‌شان یک داستان و خاطره داشت که باهاشان عشق می‌کرد.

لیلا، محمود را می‌شناخت و با هم در مرکز خدمات اجتماعی همکار بودند. البته کار داوطلبانه. محمود در خانه رفتار درستی نداشت، ایجاد رعب و وحشت می‌کرد. خودش را وحشیانه می‌زد، بچه‌ها می‌ترسیدند و جیغ می‌زدند و همسایه‌ها پلیس خبر می‌کردند. بعد از یکی دو سال شرکت در جلسه‌های طولانی با مشاورها و روانکاوها، به جایش باید در مراکز مددکاری کار می‌کرد. و حالا پناهنده‌ها را از فرودگاه تحویل می‌گرفت و می‌آورد خوابگاه.

لیلا خانم هی این ور آن ور تلفن زد، جا نبود. در کانادا این طوری نیست که مثلاً یکی را بچپانی یک جایی. قوانین خوابگاه سخت و محکم است و باید دقیق اجرا شود تا جان پناهنده، در پناه و در حفاظ باشد. سوپروایزرها هم می گویند این مشکل من نیست. در کشورهای پیشرفته، لازم نیست که آدم‌ها دلسوز باشند و همدردی کنند، خود سیستم و قانون، قاطع و انسان‌دوستانه است. لیلا خانم قبلاً هم به این موارد برخورد کرده بود، می دانست باید بی بی دوست را برگردانند فرودگاه، و باز روز از نو و روزی از نو. و باز مددکارها هی مددکاری کنند و این پرونده‌ی قطور را هی زیر و رو کنند و بی بی هم بی اعتنا به همه‌شان هی بیافد و بیافد و با بقچه‌اش حرف بزند.

لیلا داشت پرونده‌ی بی بی دوست را زیر و رو می کرد و هی تلفن می زد. چشم‌اش افتاد به زادگاه بی بی دوست، به خطه‌ی رودخانه‌ی پریان. اسم‌ها گاه قدرت مقهور کننده‌ای دارند، به آنی لیلا رفت کنار رودخانه به جست و خیز و بازی و همانطور که گزنه‌ها داغش می کردند و پاهاش تاول تاول می شد، تن‌اش داغ شد و انگار تاولی در چشم‌هاش جوشید.

بی بی دوست داشت به ملک محمود پولکی تعارف می کرد و دست اش را می کشید و محمود هم متقابلاً ادایش را درمی آورد، انگار داشتند با هم گل یا پوچ بازی می کردند.

لیلا خانم از آشپزخانه خوردنی آورد و روی نیمکت جا باز کرد. اول ساندویچ آورد بعد دید بی بی دندان ندارد. لیلا آمد به محمود بگوید پیرزن را برگرداند فرودگاه که حرف تو دهانش ماند و یک تاول دیگر در چشم هاش جوشید. رویش را کرد آن طرف. ملک محمود گفت: «غمات نباشد. بی بی را امشب سروسامان می دهیم تا فردا خدا بزرگ است.» بعد بی بی روی نیمکت خوابش برد. تا یک ساعت بعد که ساعت کار لیلا تمام شد. قرار شد سوار ماشین ملک محمود شوند و بگردند این ور آن ور. هر کار کردند بی بی بیدار نشد. ملک محمود، بی بی را مثل یک دختر بچه بغل کرد برد تو ماشین، تا بلندش کرد، بی بی دست اش رو هوا دنبال بقچه اش بود. روی صندلی عقب جابه جا شد، بقچه اش را گذاشت زیر سرش و راحت خوابید. روی صندلی جلو، یکی دو پیراهن محمود افتاده بود که بلندشان کرد و وقتی لیلا نشست، گذاشت روی پاهاش یا لیلا خودش گرفت و پیراهن ها را بغل زد و به خود فشرد. لیلا تازه سیگار را ترک کرده بود و بوی توتون بر اش خوشایند بود. خوابگاهی دور

از شهر، بخش پذیرش آشناس بودند. تلفن نزد، حضوری رفت. آشناس گفت: «جا نیست. برای خودت در دسر درست نکن، برش گردان فرودگاه.» لیلا همان جا پای میز پذیرش، مات شد. ملک محمود عقب ماشین کنار بی بی نشسته بود و داشتند گل یا پوچ بازی می کردند. لیلا نمی توانست بی بی را به آپارتمان خودش ببرد، ساختمان شان نگهبان داشت، از نهادهای دولتی بود و همه چیز تحت نظارت. و قبلا هم لیلا خانم از این کارها کرده بود و رو شده بود و بعد تعهد داده بود چون جرم حساب می شد.

لیلا زنی میان سال، یکه و تنها بود. اگر به مات شدن هاش عادت می کردی، دیگر با هاش راحت بودی. از نوجوانی در به در شده بود. پدر و عمو هاش پالیزبان بودند. در یک درگیری، روس ها به جرم جاسوسی سرشان را کردند زیر آب. و خانه زندگی شان تار و مار شد و سر لیلا بلا آوردند و بعد روس ها گذاشتند تقصیر سربازان ناتو و ناتو هم گذاشت تقصیر زابلی ها که با پدر لیلا دشمنی داشتند.

بعد از پنهانده شدن به کانادا، لیلا سال ها پای ثابت درس ها و

جلسه‌های خودیاری بود.

ملک محمود بی مقصد می‌راند و از میان بلوار پر درخت و سایه‌داری می‌گذشتند. لیلا خانم داشت به زر و زیور توی ماشین نگاه می‌کرد و به عکس نوجوانی ملک محمود کنار دریاچه‌ی هامون، لبخند زد. بی‌بی دوست پاشد نشست، پشت سر این‌ها راهی نگاه کرد بعد دست زد به شانه‌ی لیلا و آن دست‌اش را گذاشت لای پاش و ریز قر داد که دست به آب دارد. رفتند تو کافی شاپی، لیلا پشت در ایستاد، خواست بقچه را برایش نگه دارد، نداد. محمود بیرون پابه‌پا می‌شد، سیگارش را انداخت و به لیلا گفت بی‌بی را می‌برم خانه‌مان تا فردا.

ملک محمود در آستانه‌ی چهل سالگی موهایش جوگندمی شده بود. زن‌اش، زرین را دیوانه‌وار دوست داشت و می‌دانست بی‌او نمی‌تواند سر کند. ولی با هم نمی‌ساختند.

اما هر چه هم که با هم نمی‌ساختند و قهر و تر بودند، شب که می‌شد تا محمود چشم‌اش می‌افتاد به بازوهای لخت زرین

که بند لباس خواب شل می افتاد روش، می فهمید عاشق زن اش است و با آن شور و خاطر خواهی که می رفت طرف زرّین، هنوز توی تخت نرفته با او یکی شده بود.

بیشتر دعوایشان هم سر عشق ماشین بودن محمود بود. چون محمود یکسره به ماشین خودش و دوست و آشنا ور می رفت و دست هاش همیشه سیاه بود و لباس هاش روغنی.

دو دختر خوشگل داشتند، شکل خود زرّین. عصرهایی که هوا خوب بود با هم می رفتند این ور آن ور. یک زنگوله به آینه ی جلو آویزان بود، ملک محمود می زد زیر آواز و ترجیع بندش یک ضربه ی جانانه به زنگوله و ویژگی ویراژ می داد. هر چهارتاشان با هم می خندیدند و دست می زدند بعد می رفتند محله ی هندی ها کنار خیابان، آب نیشکر می خوردند. و محمود همانطور که زن اش جلوش ایستاده بود، بر اش پرپر می زد و بوی زرّین دیوانه اش می کرد.

اگر رفت و آمدی نبود و فقط خودشان بودند دعواشان نمی شد. زرّین فقط غر می زد که چرا می روی ماشین این و آن را درست می کنی. ولی دوست و آشنا زیاد داشتند و رفت و آمد می کردند. هر وقت یکی می آمد خانه شان، زرّین همیشه یک بسته زباله

آماده داشت که جلوی مهمان‌ها محمود را صدا کند بگوید: «این بو می‌دهد، بیرینداز. به محض این که مهمان‌ها می‌رفتند، مثل خروس جنگی می‌پریدند به هم، زُرین خط و نشان می‌کشید که می‌اندازمت بیرون» به این جا که می‌رسید محمود عربده می‌کشید و خودش را می‌زد بعد بچه‌ها وحشت‌زده جیغ می‌زدند، همسایه‌ها پلیس خبر می‌کردند و آبروریزی. یک هفته نمی‌کشید باز آشتی می‌کردند.

یک بار اسباب‌خنده، توی دعوا و داد و بیداد تا محمود می‌آید خودش را بزند، زُرین اول هل‌اش می‌دهد بعد سفت می‌گیردش بعد یکهو بوی زُرین محمود را دیوانه می‌کند بعد کشان‌کشان تا تو اتاق خواب داشتند مشغول می‌شدند که پلیس سر می‌رسد. محمود یک دست به کمر شلوار، عرق از پیشانی‌اش می‌چکد، لای در را باز می‌کند و به آقا پلیس چشمک می‌زند. آقا پلیس از پشت در بلند سوال می‌کند: «خانم در امن و امان هستند؟»

تا یکی دو روز بعد که مددکار می‌آمد و از زُرین و بچه‌ها دیدن می‌کرد، تشکیل پرونده می‌داد و برای زُرین وکیل معلوم می‌کرد و به زُرین و بچه‌ها می‌آموخت که حق انتخاب دارند. و یکی دو روز بعدتر محمود یک نامه‌ی سفارشی دریافت می‌کرد که به علت ایجاد رعب و وحشت در خانه، در اسرع وقت خانه را ترک

کرده و خود را به اقامتگاه تأدیی معرفی نماید. و یک نامه‌ی ضمیمه که خرج و مخارج بچه‌ها را سر موقع به کدام حساب واریز کند. این نامه‌ی ضمیمه، ویرانش می‌کرد. چون خودش از جان و دل برای بچه‌هاش مایه می‌گذاشت.

بعد نامه به دست، سوار ماشین می‌شد می‌رفت پارک جنگلی کنار رودخانه. یک جای خلوت پارک می‌کرد و یک دل سیر گریه می‌کرد. بعد دلش باز می‌شد و کم کم دیگر شب می‌شد و مدتی به شب و ستاره‌های نامرئی خیره می‌شد. دوست داشت همین طوری بنشیند تو ماشین و هیچ کار نکند. بعد ماشین‌های رفیق‌هاش را که درست کرده بود در ذهن مرور می‌کرد. حالت تشکر آن‌ها را در ذهن مرور می‌کرد. حالت تعجب آن‌ها را از این که اینقدر زود توانسته ماشین‌شان را درست کند، گرمای دست‌شان را که به حالت قدردانی می‌زدند پشتش، این‌ها را مرور می‌کرد و بعد آینه را میزان می‌کرد، به خودش لبخند می‌زد، یک آهنگ می‌گذاشت، بلند بلند باهاش می‌خواند: «بیفشان زلف صوفی را...» و ویژگی ویراژ می‌داد.

این نوار را یکی از مسافرها یادگاری داده بود. پیرمردی بلوچ، بلند بالا، بی شال و دستار، سیه چرده، سپید موی، آهنگ صدایش صدای گام به گام محضر آشنایی و بعد از رسیدن به مقصد، به

پیشنهاد محمود دوری دیگر در شهر و بعد پیرمرد صفای محمود به خود گرفته یارای پیاده شدن نباشد و این است وهم غربت و دل هرجایی و دوستی یک شبه به قرب هزارساله...

کلیسایی در مرکز شهر، محوطه‌ی بیرونی‌اش یک جاهایی‌ش خود به خود گرم و نرم و پاتوق الکی‌ها بود. یک زیرزمین بزرگ داشت که مخلوقات بی جا و مکان را به خود می‌گرفت. و آشپزخانه‌اش همیشه شوربای گرم داشت. یک جور بورش روسی با کلم و عطر خامه. محمود گفت برویم آن جا.

بی‌بی که خیلی خوشش آمد. السّلام و علیک یا علی بن موسی الرّضا... همان جا دم در گالش‌هاش را درآورد زد زیر بغلش و در و دیوار را دست کشید و ماچ کرد و به شمایل حضرت مسیح و مجسمه‌ی مریم مقدس سلام داد و ایستاد زیر لب به زیارت نامه خواندن. مریم مقدس چشم‌ها فروهشته، اندوه عالم را پذیرا به معجزه‌ی لبخند التیام می‌بخشید و سینه‌ی گشاده‌ی مسیح، خون چکان در گرو عشق، آبروی جهان هرزه می‌خرید. راهبه‌ها جا باز کردند و شورا آوردند. صندلی‌ها قدیمی بود و بلند، ملک محمود بی‌بی را بغل کرد و نشاند پشت میز. بی‌بی به بوی

شوربا و عطر خامه، به به گفت و تند تند نان ریز کرد برای ترید. محمود و لیلا مدام از بغضی گلوگیر به لبخندی، حالی به حالی می شدند. شوربای گوارا نوش جان می شد و داشت قوت می بخشید، بی بی دوست دستش را گذاشته بود روی مچ دست ملک محمود و بر نمی داشت.

خادم کلیسا قد بلند، با ردایی برازنده و چهره‌ای به قاطعیت سنگ و نگاهی تهی آمد طرف شان و آرام دست گذاشت روی شانته‌ی محمود و محترمانه گفت: «متأسفانه قبل از ساعت ده باید این جا را ترک کنید. قوانین آتش نشانی حتی یک نفر بیش از گنجایش را جرم می شمارد. محمود شروع کرد توضیح دادن و التماس کردن به این مرد خدا و آن وسط بی بی هی پولکی تعارف می کرد.

محمود یک سیگار به تانی کشید و رفت تو باجه‌ی تلفن و به زن اش تلفن زد و تو دلش خدا خدا کرد که زرّین قبول کند. گر چه خودش هنوز در حصر بود و در خوابگاه مردان تادیبی به سر می برد و هر روز باید در جلسه‌های خودیاری و غلبه بر خشم شرکت می کرد، اما با زرّین تماس داشت و روابط حسنه بود.

زُزین سر خانه زندگی اش بود و اینطوری آرامش داشت و درس اش را می خواند بچه ها هم مدرسه شان را می رفتند و داشتند عادت می کردند و می دیدند که بیشتر بچه های مدرسه فقط با مامی شان می آیند و می روند. گاهی زُزین خودش دلش تنگ می شد و هوا می کرد و با محمود به قول خودشان رانده وو می گذاشتند. بار آخر بهشان خیلی خوش گذشته بود به طوری که زُزین اجازه داد محمود بیشتر بماند و رفتند با بچه ها دور شهر گشتند و آب نیشکر خوردند.

زن اش گفت: «نه.» هر چه محمود توضیح داد و التماس کرد که فقط امشب، زُزین جیغ کشید: «انقدر بی بی، بی بی نکن، پناهنده ها شپشک و درد و مرض دارند. بعد دعواشان شد و محمود نعره زد و با گوشی تلفن محکم زد تو سر و کله اش. ولی زود به خودش آمد بعد یکهو سینه اش سنگین شد و انگار جغدی جگر خراش نوحه خواند و خاموش شد... خود آگاه و ناخود آگاه همانطور که ته سیگار بعدی را زیر پاش له کرد، فهمید که دیگر به آن خانه بر نمی گردد. سرش را بالا کرد و به ستاره ها سلام داد.

گوشه‌ی ابروش قلبه باد کرد آمد بالا. رفت تو دست‌شویی ایستگاه قطار، آبی به سر و رویش بزند. خشم فروریخته بود. این اواخر با علاقه به کلاس‌های خودیاری می‌رفت و در بحث‌ها شرکت می‌کرد. کم‌کم یاد می‌گرفت خودش را جایی نگذارد که از قبل می‌داند ضایع شدن است و در واقع مراحل پیشگیری از رسیدن به مرحله‌ی خشم را می‌آموخت. این‌ها را مَرَبی‌شان با آن چشم‌های آبی و صدای آرام‌اش، با لحنی استادانه و تاثیرگذار آموزش می‌داد و محمود می‌دید بچه‌های کلاس هم خوب یاد می‌گرفتند و درس‌ها را روان می‌شدند ولی تا از در کلاس می‌آمدند بیرون، عاجز بودند چون تمام وضعیت‌ها بالقوه خود ضایع بود و عین نارنجک‌های عمل نکرده همه خشم فروخورده بود و برای پیشگیری باید اصلاً پر زد رفت هوا.

بی‌بی دوست انگار بی‌وقتی‌اش کرده باشد، بچه‌اش را باز کرد و مشغول شد. لیلا دلش نمی‌خواست برود خانه. محمود زنگوله را زد و ویراژ داد که بروند آب نیشکر بخورند.

کنار دگه‌ای ایستاده بودند، نزدیک به هم. انگار اعضای خانواده‌ای از سرزمین زاولستان، ریشه‌دار در خود، آشنا به حریم

یکدیگر. محمود چشم گرداند چهارپایه‌ای پیدا کرد. بی‌بی نشست و دست کشید به سرش و چارقش را میزان کرد. و آب نیشکر می‌چسبید و بی‌بی دوست، یک نگاه به لیلا، یک نگاه به محمود و خیلی خوشش بود.

از دور صدای همه‌های غیرعادی می‌آمد. شب آخر جام جهانی فوتبال بود. نیمه‌ی اول، آلمان جلو بود و کانادایی - آلمانی‌ها تا خرخره آبجو خورده، از تو بارها ریختند بیرون و سرود می‌خواندند: «Deutschland, Deutschland, Über alles» شور جوانی، شور پیروزی، شور غلبه، شور هورمون‌های فزاینده. در هم آمیختن غرُش سرودخوانان و امواج تن‌های برهنه از گرما و هیجان. در هم آمیختن شور و شادی همگانی که هی اوج می‌گرفت و افسار گسیخته می‌شد: «Über alles in der welt» بعد یک دسته کانادایی - ایتالیایی هم از این طرف آمدند رو کم کنی، بلندتر سرود خواندند و پرچم تکان دادند. بعد سردسته‌ی نژاد برتر، تا دسته حواله داد و گفت غلاف کنین بعد یکهو مثل گردباد، دیوار گوشتی سرودخوانان شیهه کشان در خود غلتیدند و دختر و پسر و زن و مرد، زیر دست و پای هم زوزه می‌کشیدند.

به آنی ملک محمود، بی‌بی دوست را سر دست بلند کرد ولی از دست‌اش در رفت و بی‌بی رو موج جمعیت دست به دست

می رفت و از آن بالا مثل شخصیت‌های فیلم‌های فدریکو فلینی بای بای می کرد و انگار می گفت بیا بیا...

بعد از این که جوانان شورگرفته با رگ‌های ورم کرده، خوب فحش‌های رکیک دادند به هم و به پرچم‌های یکدیگر شاشیدند، کم کم متفرق شدند. فشار جمعیت لیلا را رانده بود طرف کلیسا و محمود را یک جای دیگر. محمود رفت در پلکان قطار زیرزمینی، یک دل سیر خودش را زد.

لیلا به حدس و گمان راه افتاد به طرف همان دُگه، همدیگر را پیدا کردند، حالا کو بی بی؟

لیلا خانم بقچه‌ی بی بی را به سینه‌اش فشرد و نشست روی پله‌ای و مات شد. محمود بغل‌اش کرد و نازش کرد. یک بار دیگر هم همدیگر را بغل کرده بودند. در دوره‌ای از کلاس‌های خودیاری، دو ماهی هم‌کلاس بودند. آنجا شناختند هم را که همشهری‌اند. بعد لیلا فهمید و یادش آمد که هم مدرسه هم بوده‌اند. راه مدرسه از کنار رودخانه‌ی پریان می‌گذشت. در چادرهای سیار سوادآموزی آقا محمد بهمن بیگی، لیلا کلاس ششم بود و محمود

کلاس سوم. وقتی یکهو با هم یادشان آمد که معلّمشان، صبح به صبح پای تخته با خط درشت می نوشت: «بذر خورشید که پاشیده فلک بر سیستان» مثل زمان کودکی، دست هاشان را آوردند بالا و زدند قدش.

لیلا خانم خواست تلفن بزند به پلیس گزارش دهد، ملک محمود نگذاشت، گفت خودم پیدااش می کنم. محمود با سرعت کم، آهسته می راند و با لیلا چشم می گردانند. شب به نیمه رسیده بود. سکوت و سیاهی شب بود و وزش نسیم، بوی تلخ و شیرین گل های باغچه های اطراف را می پراکند و سینه از حسی گنگ لبالب می شد. حسی که در عین گنگی، در خود کامل است. بالرزشی خفیف از کیفی ناشناخته سیّال می شوی و خود را می سپاری تا آمیختگی با شب.

در سکوت می رانند و همه تن چشم بودند که ملک محمود زنگوله را زد و گاز داد. سر چهارراهی، بی بی دوست با یک جوانک روی زیراندازی نشسته بود و مچ دست جوان، تو دستها و دامنش بود. لیلا جوانک را شناخت، بارها در مرکز ترک اعتیاد دیده بودش. در خوابگاه بند نمی شد، دوست داشت کنار خیابان

سرچارراه بنشیند و به مردم لبخند بزند. به آدمیزاد نمی‌رفت، شکل فرشته‌ها بود، شکل داجی‌یو پسرک زیبای فیلم «مرگ در ونیز» که وقتی لبخند می‌زد، سپیده‌ی صبح می‌دمید. فقط این داجی‌یو، وقتی می‌خندید دندان‌های شکسته و سیاهش، چهره‌ی نورانی‌اش را رقت‌انگیز می‌کرد.

داجی‌یوی ما، پرونده‌اش از پرونده‌ی بی‌بی دوست قطورتر بود. زمان برادرکشی صرب‌ها در بوسنی، در کودکی بلا سرش آمده بود و بعد که سربازان حقوق بشر هلندی در جلو و سربازان امریکایی و ناتو از عقب به وساطت آمدند، داجی‌یو بی‌دریغ، تو دست و بال‌شان بوده و بلا رو بلا سرش آوردند و گذاشتند تقصیر همدیگر.

لیلا خانم بی‌تاب رفت طرف بی‌بی دوست، بقچه‌اش را داد و بی‌بی را بوسید. بی‌بی هی زد تو سینه‌اش قربان صدقه‌ی لیلا رفت و سریع بقچه را باز کرد و یک مشت کشمش به داجی‌یو تعارف کرد و با دست اشاره می‌کرد به ملک محمود که خوش آمدید، بفرمایین. محمود به زبان ولایت خودشان گفت: «پاشو پاشو بی‌بی بقچه‌ات را جمع کن و سوار شو.» بی‌بی دوست اشاره کرد به داجی‌یو، با چشم و ابرو گفت این هم بیاید سوار شود. هر چه لیلا و محمود با اشاره و ادا و اطوار گفتند این

خودش دوست دارد این جا بنشیند، بی بی می گفت نج و پشت چشم نازک می کرد.

خسته و تن کوفته از این شب دراز و دربه دری، ملک محمود به داجی یو گفت بساطت را جمع کن با ما بیا. داجی یو در گوش محمود چیزی گفت و از دور دگه‌ای را نشان داد و کوله‌اش را برداشت. بی بی هم زیرانداز را تکاند، قشنگ تا کرد داد به لیلا که بگذارد توی ماشین و سوار شدند. محمود زنگوله را زد و با آهنگ خواند: «بیفشان زلف صوفی را به پا بازی و رقص آور... به پا بازی و رقص آور...» و ویژگی ویراژ داد خارج از شهر طرف پارک جنگلی.

بی بی دوست خوشحال، میچ دست داجی یو تو دستش، عقب نشسته بودند. داجی یو از پشت زد به شانه‌ی محمود و دگه را نشان داد. محمود اول رفت سراغ دگه‌ای بعد رفت نان و کره و عسل و قهوه خرید. رفتند پارک جنگلی کنار رودخانه پیاده شدند. رود آهسته و پیوسته در خود غلتان می‌رفت. بی بی دوست، گل از گل‌اش شکفته، کنار رودخانه‌ی پریان، قبراق بالا پایین رفت و با زبان نیست درجهان، بر و بچه‌هاش را صدا زد و اشک‌های لیلا را پاک کرد و دعواش کرد. بعد دور و اطراف را نگاهی کرد و به اشاره به لیلا گفت برو از تو ماشین زیرانداز را بیاور زیر این

درخت پهن کن. بعد از تو بقچه‌اش یک سفره‌ی نقلی قلمکار درآورد پهن کرد. نان و کره و عسل را آورد قسمت کرد گذاشت چهار طرف‌اش.

داجی یو سیگاری را زده بود و کنار رود چندک زده با رود غلتان می‌رفت. پیراهن لیمویی گشادی تن‌اش بود تا روی زانو‌هاش. پشنگه‌ی آب مثل قطره‌های نور روی موهای طلایی‌اش، حریف آفتاب، پلک‌هاش سنگین، خم و راست می‌شد و مثل گلی خودرو عشوه می‌داد به آب گذران.

بی‌بی دوست رفت که بیاردش سر سفره، نیامد. بی‌بی، ناز می‌کشید و او عتاب می‌کرد. بعد بی‌بی چهارزانو نشست روبه‌رویش. در سکوت. چشم‌ها فروهشته، سرمه ریز، بعد آرام آرام به معجزه‌ی لبخند و نگاه به بالا با داجی یو به گفتگو و داجی یو انگار با زبان نیست درجهان آشنا، صحبت‌شان کرک انداخت و گاهی به شانه‌ی هم می‌زدند و به خنده‌ای ریشه می‌رفتند.

محمود پک‌های غلیظ می‌زد و لایا حلقه‌های دود را به خود می‌کشید. صدای رودخانه بسترشان بود و پرتو خورشید صبحگاه رواندازشان. مچ دست داجی یو در دست‌های بی‌بی به طرف

سفره آمدند. بی بی لقمه می گرفت، اول به ملک محمود می داد بعد به داجی یو. لایلا زانوهایش جمع در شکم، سرش روی بقچه بی بی به خواب ناز رفت.

در قلمرویی بودند که دیگر نیازی به جا مکان نبود. بی پرونده، بی جلسه از آن هم بودند.

از آن سفره ای متبرک که بذر خورشید دانه اش بود و از ملک تا ملکوت، زمین اش.

شکجه سفید

هومن زندگی زاده

پیش از آن که دبستان را شروع کند، چند سالی با خانواده در آلمان زندگی کرده بود. بعدتر هم همه با هم کانادا را امتحان کرده بودند. وقتی ۱۵ ساله بود، یک سال در ژاپن درس خوانده بود. می گفت، به اصرار پدر و مادرش رفت تا زبان و فرهنگ دیگری را به تنهایی تجربه کند. حالا پس از یک دوره بلندمدت زندگی مجردی در ادلید و ملبورن، آمده بود تا در کنار خانواده و در ادلید هیلز روزگار بگذراند. با این حال، هنوز هم دلش می خواست در کشورهای بیشتری زندگی کند، فرهنگ های بیشتری را تجربه کند.

وقتی با هم آشنا شدیم، همان اوایل یک بار حرف از برنامه های آینده مان شد. گفتم، من ایران را دوست دارم. آرزو دارم جان و توان داشته باشم و جاهای دیگر را هم تجربه کنم، ولی در نهایت دوست دارم به ایران برگردم. گفتم شاید روزی نگاهام تغییر کند،

ولی فعلاً عقیده‌ام این است. نگاه‌اش به زمین افتاد. گفتم، ولی اگر کسی در زندگی‌ام باشد و عزم بر ماندن کنیم، طوری برنامه نخواهم ریخت که فقط خودم را ببینم. لبخندی زد. بوسیدم‌اش.

چند وقت بعد گفت، خانواده‌اش نگران‌اند از این که او روزی به ایران سفر کند. گفتم دلیل‌شان چیست؟ وب‌سایت دولت استرالیا را نشان‌ام داد. گفت، عراق و سوریه و افغانستان از جمله مکان‌هایی هستند که دولت ما می‌گوید هرگز به آن‌ها سفر نکنیم. در مورد ایران هم نوشته: «درباره سفر خود تجدید نظر کنید».

دولت استرالیا دلایلی هم برای این ادعا مطرح کرده بود. مثلاً نوشته بودند: «در ایران زن و مرد اجازه ندارند پیش از ازدواج یکدیگر را لمس کنند». خنده‌ام گرفت. نوشته بودند که «موی زنان نباید دیده شود». گفتم، بد نیست محض اطلاع از وضع جهان هم که شده، یک بار بروی با چشم خودت این چیزها را ببینی. گفت، این‌ها قانون ایران هست یا نیست؟ گفتم هست، ولی در ایران توافقی نانوشته میان ملت و دولت وجود دارد که بر طبق آن هر دو طرف کمتر به هم گیر می‌دهند تا بیشتر بتوانند خلاف کنند. ما اجازه می‌دهیم که آن‌ها هزاران میلیارد اختلاس کنند، آن‌ها هم اجازه می‌دهند که ما پیش از ازدواج خیلی بازر

(بخوانید بی بند و بارتر) از شما استرالیایی‌ها زندگی کنیم. بحث مو و لمس نکردن و این‌ها هم کشک است. گفت، این قانون ایران هست یا نه؟ گفتم، هست. گفت، از سفر به ایران می‌ترسد.

یک خبرنگار ایرانی-آمریکایی به نام جیسون رضاییان در تهران بازداشت شده بود. گفت، تو می‌دانی جرم‌اش چیست؟ گفتم، طبیعتاً نه، ولی احتمال مسئله‌ای سیاسی در میان است. دوباره وبسایت را نشان‌ام داد. نوشته بود: «دولت ایران تابعیت دوگانه را به رسمیت نمی‌شناسد.» گفت دل‌اش نمی‌خواهد روزی ایرانی شود و دولت استرالیا نتواند به دادش برسد. گفتم، این موردی که گفتم وجود دارد، منتها برای آدم‌های عادی مثل تو خطری نخواهد داشت. گفت، از ایران می‌ترسد.

دوست داشت با هم در یک خانه زندگی کنیم. گفتم، بگذار مدت بیشتری از رابطه بگذرد تا با دید بازتری تصمیم بگیریم. گذشت. از فکر حرف‌هایی که زده بودیم خلاص نمی‌شدم. ناگهان خبری خوش رسید. تیم والیبالی ایران گل کاشته بود. گفتم، فهمیدی ما جزء شش تیم برتر دنیا شدیم؟ سری تکان داد. گفتم، چیزی شده؟ گفت، نه. بوسیدم‌اش. سکوت کرد. گفت، عزیزم، این راست است که در ایران یک دختر را به جرم تماشای مسابقه والیبالی بازداشت کرده‌اند؟ از اتاق زدم بیرون.

دنبال ام راه افتاد.

بابت حرفی که زده بود عذرخواهی کرد. گفتم، بین، تو هرچه در این وبسایتها و روزنامهها بیشتر بگردی، کمتر جذب ایران می شوی. ولی من ایران را دوست دارم. به نظرم، هر مشکلی هم که باشد، باید بالاخره از یک جا شروع کرد. گفتم، عزیزم باور کن منظورم این نبود که ایران بد است... می لرزید. گفتم، می داند ایران تمدن بزرگی دا... حرف اش را بریدم. گفتم، از ایران امروز چه می دانی؟ چرا وقتی می خواهی از خوبی های ایران حرف بزنی، پای تاریخ و تمدن را وسط می کشی؟ گفتم، اصلا نباید حرفی از دخترک می زده. گفتم، ماجرای آن دختر هر چه هست، گزینش شده به دست تو می رسد. رسانه های شما تصویری مخوف از خاورمیانه نشان می دهند و طوری وانمود می کنند که گویا تمدنی پست به جان بشریت افتاده. که انگار هیچ هیچ هیچ حادثه خوشی در آن سرزمین ها رخ نمی دهد. مردم تان هم نه وقت اش را دارند، نه علاقه اش را که بروند کمی درباره این سرزمین های نفرین شده مطالعه کنند. نتیجه اش همین ترس شبانه روزی شما است. نتیجه اش بی شمار آدم هایی هستند که در سرزمین شما اسامی عربی شان را عوض می کنند تا مورد نژادپرستی و تبعیض واقع نشوند، که بتوانند سرشان را بالا بگیرند...

آرام که شدم، گفتم، می شود ماجرای دخترک را بگویی؟ می خواهم بدانم حقیقت چیست. برای اش گفتم که در ایران تماشای مسابقات ورزشی برای بانوان ممنوع است. عده ای رفتند جلوی در ورزشگاه تا به این موضوع اعتراض کنند. برای همین پلیس دستگیرشان کرده. گفتم، خب این چه فرقی با آن خبر داشت؟ گفتم، فرق اش این است که در خبری که تو نشان ام دادی، اشاره ای به این ممنوعیت نشده بود. آن ها می دانستند این کار ممنوع است، ولی رفتند. گفتم، یعنی چه؟ اصلا چرا تماشای یک مسابقه ساده باید ممنوع باشد؟ گفتم، آن دختر هم همین را پرسیده بود. او با علم بر این چیزها رفته بود و دستگیری، تاوان این کار است. گفتم، یعنی تو موافقی که او را بگیرند؟ گفتم نه، نه. ولی آدم باید پای تصمیم اش بایستد. یعنی اگر احتمال دستگیری بود و تو رفتی، پای عمل ات بایستی. گفتم، این بخشی از روند آزادی خواهی است. آزادی را می گیرند، نمی دهند. ما باید بدانیم که به ورزشگاه راه مان نمی دهند، بعد برویم اعتراض کنیم و دستگیر شویم تا معصومیت ما خشونت آن ها را از پا در آورد، تا آزادی نزدیک شود. گفتم، مگر در همین استرالیا شما از اول مثل امروز زندگی می کردید؟ چند تن از بومیان کشته شدند؟ چه قدر نژادپرستی جای و جان آدم ها را به تنگ آورد؟ ... داد نه، عربده می زدم، او چیزی نمی گفت. آرام که شدم، بوسیدم. گفتم،

خودش خوب می‌داند که در استرالیا نژادپرستی وجود دارد و تا یک سرزمین ایده‌آل فاصله زیادی در پیش است.

برای مدتی از این حرف‌ها میان ما رد و بدل نمی‌شد. یک روز با خانواده‌اش رفتیم بیرون. تولد برادرش بود. مادرش من را که دید، گفت، شنیده‌ام می‌خواهی به ایران بروی. گفتم، بله. باید برای رساله‌ام اطلاعاتی جمع‌آوری کنم. گفت، نگران نیستی؟ گفتم، نگران چی؟ گفت که هواپیما را بزنند... گفتم، منظورتان داعش است؟ سری تکان داد. گفتم، داعش صدها کیلومتر دورتر از جای است که من می‌روم. آن‌ها در عراق و سوریه هستند، من در ایران. گفت، چیز زیادی از تفاوت این مناطق نمی‌داند. سکوت کردم. خیلی دل‌ام می‌خواست دیگر چیزی نگویم، ولی گفتم. گفتم، راستی آن هواپیمایی که منهدم شد، در اوکراین سقوط کرد، نه در خاورمیانه. با تعجب سر تکان می‌داد. دیگر نمی‌دانستم از چه باید حرف بزنم...

شب آمدیم خانه من. بابت سوال‌های مادرش عذرخواهی کرد. گفت، آن‌ها فقط نگران‌اند. گفتم، ببین، آن‌ها درست می‌گویند. تو هم باید بدانی که در ایران ممکن است از لحاظ قانونی برای ات مشکلاتی پیش بیاید. باید بدانی که تا با کسی ازدواج نکنی، نمی‌توانی راحت با او در خیابان راه بروی. ازدواج

هم که کردی، نمی‌توانی در خیابان از او لب‌بگیری. گفتم، آن شهرهایی که من دوست‌شان دارم، یکی را امروز با هوای آلوده و ترافیک‌اش می‌شناسند، دیگری را با رودخانه خشک و زنان بی‌صورت‌اش. روی صورت‌شان اسید می‌پاشند. شهرهای ساحلی هم محل تخلیه زباله‌اند. پس آن جا حتی ساحلی هم نیست که برای دویدن روی‌اش حساب کنی. گفتم، منظورش این نیست که نمی‌خواهد به ایران برود، ولی واقعاً می‌ترسد. بی‌اختیار به گریه افتاد.

آرام که شد، گفتم، عزیزم، پس فردا می‌خواهی بچه‌دار شویم، نه؟ سر تکان داد. گفتم، من اهل‌اش نیستم. من اصلاً وجود آدمیزاد را در این دنیا ضروری نمی‌دانم. اصلاً نمی‌فهمم چرا باید چنین موجودی بیش از شش میلیارد نسخه متحرک داشته باشد، می‌فهمی؟ تلخ می‌گریست. می‌گفتم، زندگی فرصتی است که باید به فرزندان‌مان بدهیم. می‌گفتم، آدمیزاد آمده که تولیدمثل کند. گفتم، از نظر من این حرف‌ها مزخرف است. حتی اگر چرخه طبیعت باشد، در آن همواره استثنائاتی هست. بنده استثنا مایل به تولید کسی شبیه خودم نیستم. به نظرم، دنیا بدون من و امثال من، بدون من و افکار من، جای بهتری است. گفتم، سخت می‌گیری. گفتم، دقیقاً به همین دلیل می‌گویم

وجود من ضرورتی ندارد. تازه، گیرم که بچه دار شدیم، اگر پس فردا از هم جدا شویم، چه؟ تکلیف آن‌ها چیست؟ بین دو قاره سرگردان شوند؟ سکوت کرد. گفت، سخت است. گفتم، ناممکن است.

به او گفتم، بهتر است که با هم نباشیم. گفت، ولی این مشکلات را می‌توان حل کرد. گفتم، گمان نمی‌کنم. گفت، شاید نظرش دربارهٔ ایران عوض شود. گفتم، شاید هم نشود. گفت، کسی از آینده خبر ندارد. گفتم، من نگران اکنون‌ام، نگران تو که حق داری و من که حق دارم. ولی می‌دانی، حق من و تو وقتی که در کنار همدیگر قرار بگیرند، ناحق می‌شوند. نه تو راضی می‌شوی، نه من. گفتم، احساس می‌کنم در هر مکالمه جدی، دستی از آینده مرا به سوی خودش می‌کشد و در این حالت، نه از حال لذت می‌برم، نه به آینده خوشبین‌ام... گفت، یعنی دیگر تمام شد؟ بوسیدم‌اش. می‌دانستم اگر عشقی بی‌قید و شرط در میان بود، حاضر نبودم به هیچ قیمتی از دست‌اش بدهم.

بوی بو ندادن خیابان

«این یک داستان کوتاه است، نه خاطره.»

سونا قلی زاده

همین سه شنبه، دم عصر. هوای خانه دم کرده بود. کلمه‌ها، حرف‌ها و لبخندها بخار شده و چسبیده بودند به پوسته سقف. سقف سنگین شده بود، اما هوای باریدن نداشت. دانه‌های سکوت معلق مانده بودند توی هوا، راه نفس را بند آورده بودند. اثاث خانه همگی کز کرده بودند سر جای شان. پچ‌پچ می‌کردند. دل‌دل می‌کردند شاید صاعقه‌ای بزند، یکی داد بزند، یا زار بزند، بلکه هوا کمی بهتر شود. خبری نبود. زلزل به آن دو نگاه می‌کردند. زن با هر دانه لوبیا قرمزی که هل می‌داد آن طرف سینی، با چشم‌هایش یک مشت می‌کوبید به میز آشپزخانه. مرد توی هال، پاها روی میز، لم داده به مبل، با نگاه خالی زل زده بود به تلویزیون خاموش. زن فکر می‌کرد کاش یک مشت شنبلیله کمتر ریخته بود توی خورشت، شاید بوی قورمه‌سبزی این‌طور

خانه را بر نمی داشت، شاید حال شان کمی بهتر بود. یک مشت لویا قرمز بیشتر نمانده بود بفرستد آن طرف سینی که متوجه لکه های لاک روی ناخن های جویده اش شد. دوست داشت برگردد به سه شنبه هفته پیش و منتظر بماند تا مرد توی تاریکی بیاید دم ماشین دنبال اش و با خستگی دست بیندازد گردن اش و پرسد: «خونه فاطمه خانم چه خبر؟» می دانست وقتی این را پرسد، پشت بندش او را با لاک های قرمز تصور می کند که سی و پنج دقیقه پیشانی اش را تا آن جا که می شده داده طرف شیشه جلو، دست هایش را محکم حلقه کرده دور فرمان و تا آن طرف شهر رانندگی کرده تا برسد خانه فاطمه خانم. بعد خودش در حالی که با بی حوصلگی خواسته شان اش را بیرون بکشد از زیر دست مرد، جواب دهد: «بد نبود.»

سه شنبه پیش، دم ظهر. زن زنگ زد به فاطمه خانم. گفت، می خواهد ساعت دوازده برود آن جا. فاطمه خانم جواب داد، اگر میخواهد بیاید، بیاید، ولی او ساعت دوازده و چهل و پنج وقت دکتر دارد. زن سی و پنج دقیقه فرمان ماشین را محکم به خودش چسباند و گاز را پشت گاز فشار داد. ساعت دوازده و ده دقیقه فاطمه خانم تلفن زد که دارد می رود سر نماز و لای در را برای اش باز گذاشته است. او ساعت دوازده و ربع رسید.

فاطمه خانم سر سجاده‌اش بود. زن همان جا پای کاناپه، سرش را گذاشت روی موکت زبر، بین قالی رنگ و رورفته لاک‌ی و قالیچه کهنه ماشینی و خواب‌اش برد. بیدار که شد، حس کرد چادر نماز فاطمه خانم دارد روی‌اش را خنک می‌کند. کنار سرش یک یادداشت دید که لویاپلو آماده سر گاز است و ماست هم توی یخچال، هر وقت هم خواست برود کلید را بگذارد زیر پادری. کش وقوس آمد، دوباره چشم‌هاش را بست، خوابید و نفهمید کی بیدار شد. چشم‌هایش را مالید و رفت جلوی دکور ظرف‌های فاطمه خانم ایستاد. دل‌اش خواست همه ظرف‌های طبقه اول را بچیند توی طبقه دوم و همه ظرف‌های طبقه دوم را بچیند توی طبقه اول. چفت در دکور را چرخاند، قوری ریز لب‌پریده‌ای را برداشت، بالا و پایین کرد تا ببیند ایرانی است یا نه. به نظرش آمد از بنجل‌های پیرمرد خنزرپنزر فروش پاکستانی سر نبش کوچه فاطمه خانم است. قوری را مثل دستمال کاغذی‌های میچاله‌ای که شب‌ها گوشه تخت ول می‌کرد، ول کرد همان جا. آه بلندی کشید و حجمی از بوی لویاپلو وارد ریه‌هایش شد. چادر فاطمه خانم را گلوله کرد، انداخت روی جانماز و روسری را به سرش صاف کرد. کلید را برداشت که سر دهد زیر پادری و رفت سمت در خروجی.

همین سه‌شنبه، دم غروب. مرد گردن‌اش وارفته بود روی پشتی‌مبل. پاهایش را دراز کرده بود روی میز و دل‌اش می‌خواست بعد از یک هفته بزند بیرون از خانه. دل‌اش می‌خواست یک بسته سیگار بخرد، همه‌اش را پشت فرمان بدون ذره‌ای لذت بکشد و اگر شد هیچ وقت برنگردد خانه. بوی دود اولین سیگاری که یواشکی توی پادگان حلقه کرده بود، هنوز گاهی سرش را گس می‌کرد. کسی حالا داشت از داخل سرش چنگ می‌انداخت به رگه‌های سفید موهایش که توی پادگان یک‌دست سیاه بود. دوست داشت پشت هم یک بزند و توده سیاه فکرهای جمع‌شده توی سرش را که سال‌ها رهای‌اش نمی‌کرد بدهد بیرون. ایران که بود مادرش باعث ترک سیگارش شد. با هر حلقه از دود، اشک توی چشم‌های پیرزن حلقه می‌زد و ناله می‌کرد: «دردت به جون‌ام، آتیش نزن به جون‌ام.» آخرین تصویر از صورت مادرش، دو چشم اشک‌آلود بود که چند سال پیش پشت شیشه فرودگاه از لای چادر مشکی کیپ گرفته شده‌اش بیرون مانده بود. می‌خواست بزند بیرون و لگد بزند به همه این چند سال کلنجار. یک بزند به هجوم این فکرها توی سرش که اگر از قصد دست‌دست نکرده بود و روز آخر رسیده بود بالای سر مادرش چه می‌شد؟ مادرش حالا زنده بود؟ گوش‌های چرک‌کرده بان‌دپیچی شده‌اش اصلاً صدای‌اش را می‌شناخت؟ پوست چروکیده و رآمده دست‌ش

چه طور، حس لمس ته ریش صورت پسرش را به یاد می آورد؟ خودش چه؟ اگر می رسید به آخرین نفس های تن نحیف مادرش، اول چه می کرد؟ پیشانی اش را می چسباند به پیشانی اش، یا گونه اش را می چسباند به گونه اش؟

سه شنبه پیش، صبح. زن تاپ و شلوار سبز به تن بیدار شد. وسط صبحانه موقع بریدن کره، یاد پیراهن کره ای رنگ اش افتاد و فکر کرد آن پیراهن گلوی اش گشادتر است و راحت تر است. صبحانه را ول کرد و رفت پیراهن را پوشید. آن قدر جلوی آینه ایستاد و این طرف و آن طرف بدن اش را وارسی کرد که وقتی یادش آمد برگردد سر صبحانه، پیراهن اش به مراتب کم رنگ تر از کره آب شده سر سفره بود. این که چرا کره آب شده همیشه پررنگ تر از کره آب نشده است، سوالی بود که از کودکی برای اش جواب نداشت. دودلی این که کره آب شده را بریزد دور یا بگذارد توی یخچال، دودلی ای را که صبح با آن بیدار شده بود به ذهن اش آورد: نمی دانست لاک قرمز بزند یا صورتی. روبه روی آینه در جایی از ناخود آگاه اش تصمیم به لاک صورتی گرفت، اما در نهایت محلِ ناخود آگاه اش نگذاشت و لاک قرمز زد.

همین سه شنبه، غروب. قورمه سبزی هم چنان قل می زد و زن

بی هدف توی آشپزخانه می پلکاید. به دست شویی نگاه کرد. چند روزی بود فرش قرمز مسیر آشپزخانه تا دست شویی را برای اش فرش کرده بود. از اتاق خواب تا دست شویی را هم همین طور. آن قدر با آن بدن نیمه جان فرش قرمز را پا زده بود که دیگر قرمزی داشت کم رنگ می شد. به سمت دست شویی حرکت کرد. بغض داشت گلوی اش را فشار می داد. می خواست بلند بلند هق هق کند، نمی توانست. مرد هنوز پاهایش روی میز، روی مبل بود. نگاه خالی مرد بازوی زن را روی فرش قرمز با احتیاط گرفت و شانه به شانه تا دست شویی همراهی کرد. زن در را پشت سرش قفل کرد و چند دقیقه ای که برای اش چند روز گذشت، نشست روی دست شویی. بی این که داخل کاسه را نگاه کند، خودش را شست و سیفون را کشید. توی آینه به پریدگی رنگ صورت اش زل زد و کشو را کشید. به دیوار تکیه داد و با آستون به جان ته مانده لاک قرمز ناخن های جویده اش افتاد. انگار دارد کف کپک زده قابلمه یک هفته مانده در سینک را با سیم ظرف شویی می ساید. به این که لاک صورتی یا لاک دیگری جایگزین اش کند، ابدا فکر نکرد. فقط برای اش کافی بود که هیچ چیز روی دست اش نباشد. دل اش می خواست آینه و روشویی و توالت و تمام ملحقات اش را یک جا بکند و پرت کند بیرون از خانه. عوض اش همان جا کف زمین بنشیند و فقط های های گریه کند. درد

توی دلش زوزه می کشید، هواکش را زد و حوله پریده رنگ چندرنگ را توی هوا تکان داد، همان حوله‌ای که سه سال پیش، دم دم‌های سالگرد ازدواج، برای نو شدن حال و هوای خانه، به یاد روتختی چهل تکه دوران دختری‌اش، خریده بود. به دلایلی که خودش هم دقیق نمی‌دانست، دوست نداشت مرد بداند با آن حال از آشپزخانه تا دست‌شویی را شکسته‌بسته روی فرش قرمز راه رفته، برای این که بنشیند روی کاسه توالت و بعد ته‌مانده لاک‌های را که هفته پیش زده پاک کند، آن هم درحالی که مرد مثل تمام این چند روز پاهای‌اش روی میز دراز بوده، نگاه‌اش را از صورت زن مدام دزدیده و یک کلمه هم حرف نزده است. مرد رفت روی تقویم موبایل‌اش روزها را شماره کرد. روزهای قبلی را، روزهای بعدی را. به امروز نگاه کرد، به سه شنبه پیش نگاه کرد. دوست داشت یک ماژیک بزرگ سیاه بردارد و هر سه شنبه‌ای را که نمی‌خواهد روی تقویم خط‌خطی کند. محو کند. همین که داشت با موبایل‌اش ورمی رفت، فکر کرد سه شنبه دو هفته پیش که همین جا نشسته بود، چه می‌کرده.

سه شنبه دو هفته پیش، شب. تازه از مطب دکتر برگشته بودند. زن رفته بود یک استکان چای برای‌اش بیاورد. مرد سرش را بالا آورد و از همان فاصله نگاهی به عمق اتاق انداخت. دوست داشت

دنبال نشانه‌هایی بگردد از این که زن از پیاده‌روی برگشته، مثلاً جوراب‌هایی که هر کدام یک طرف تخت است، یا گرمکن تازه از پا درآمده‌ای که دو به شک بین این بار شسته شدن یا بار بعد شسته شدن، رها شده وسط اتاق. هیچ نشانه‌ای نبود. همه چیز مرتب بود. دوست نداشت از زن پرسد و مطمئن شود که نرفته است. دکتر قبلاً هم گفته بود، همان روز هم گفت که این مدت باقی مانده را هر روز باید راه برود. زن همان جا جلوی دکتر زیر لب چیزی گفت. مرد پرسید: «چی می‌گی؟» زن گفت: «دِ می‌گم بهش بگو من از پیاده‌روی بدم می‌آد.» مرد به زن نگاهی کرد. به سختی، کلمه‌های خوبی به انگلیسی پیدا کرد و از دکتر پرسید: «اگه پیاده‌روی مقدر نباشه، چه ورزش دیگه‌ای؟» پزشک گفت: «چرا؟» مرد زل زد به زن و انگار که بغض‌اش را فرو می‌داد، گفت: «چی بگم؟ می‌پرسه چرا؟» زن که دل‌اش داشت به هم می‌خورد، گفت: «بگو زن‌ام از خیابونا بدش می‌آد، بگو از بوی خیابونا بدش می‌آد.» مرد در حالی که داشت روی‌اش را برمی‌گرداند طرف دکتر، زیر لب گفت: «می‌گی من سر نذارم به بیابون؟» و بعد رو به صورت دکتر، عضلات صورت‌اش دو بر لب‌های بسته‌اش را به زور سمت گوش‌هایش کشید و ترجمه کرد: «هوای این جا... آقای دکتر هوای این جا نمی‌سازه به‌اش.» دکتر گفت: «گفتین شنا هم که نمی‌تونن

برن...» مرد گفت: «بله... بله...» و دکتر شانه‌هایش را بالا انداخت و سرش را مثل مجسمه سگ‌های توی تاکسی‌های چند سال پیش تهران، منتها در جهت شانه‌هایش، تکان‌تکان داد.

پارسال همین موقع‌ها. مرد گفته بود، رفته حرف زده و توی سوپرمارکت بزرگ محله برای زن کار پیدا کرده است. گفته بود، می‌رود آن جا کمک مشتری‌ها می‌کند، با آدم‌ها حرف می‌زند، زبان یاد می‌گیرد. تلافی این چهار، پنج سال خانه نشستن را درمی‌آورد. گفته بود، اگر دل‌اش خواست اصلاً روسری‌اش را بردارد و به جای‌اش کلاه گیس بگذارد. این طوری هم حجاب‌اش را دارد، هم دیگر فکر نمی‌کند میان آدم‌ها که می‌رود یک جوری نگاه‌اش می‌کنند. گفته بود، دامن‌های بلند و لباس‌های آستین‌بلندش را بپوشد. گفته بود، موی کلاه گیس را هر طور خواست درست کند، جای این که صبح‌ها جلوی آینه مدل به مدل سنجاق و کلیپس عوض کند. شب هم که مرد از در می‌آید، مدام نپرسد کدام مدل را بیشتر دوست دارد و همه‌اش به چشم مرد یک جور باشد. گفته بود موی کلاه گیس را درست کند برود توی خیابان، برود پیاده‌روی کند. زن قبول نمی‌کرد. مرد شب‌ها می‌نشست و کلمه پشت کلمه می‌چید. می‌گفت دوست پیدا می‌کند، دل‌اش باز می‌شود. دیگر شب توی خواب

هق هق نمی کند، دستمال کاغذی پشت دستمال کاغذی گوشه تخت میچاله نمی کند. زن مثل بچه‌ها بغض می کرد. انگار دختر تازه بالغی است که پدر می خواهد به زور شوهرش بدهد. زار می زد، می گفت نمی خواهد کار کند. نمی خواهد با آن آدم‌ها حرف بزند. پای تلفن به خواهرش گفت، شوهرش برای اش کار پیدا کرده. گفته، حجاب اش را هم بردارد و کلاه گیس بگذارد، اگر راحت تر است، ولی او نمی خواهد و خواهرش گفته بود: «تو از اول اش هم لیاقت نداشتی»

همین سه شنبه، شب. مرد هنوز روی مبل لم داده بود و یک پای اش خواب رفته بود و تشنه بود، ولی حاضر نبود لب بزند به استکان چای، اگر زن برایش می آورد. زن دوست داشت جان داشته باشد، چای را دم کند و موهای اش را بریزد دورش و پیراهن کره‌ای رنگ به تن، یک استکان چای بگذارد جلوی مرد. بعد مرد و راندازش کند و زن پرسد: «اگه گفتمی چه تغییری کردم امروز؟» و مرد دل اش بخواهد هیچ تغییری نکرده باشد تا بتواند با خیال راحت بگوید: «هیچ تغییری.» و هردوشان خوشحال شوند. اما مرد همیشه می دانست برای این که زن ته لبخندی بزند، جواب سوال باید چیز دیگری باشد، که او دوست داشت گفتن اش را پشت هورت کشیدن چای داغ اش پنهان کند.

این چند سال. مرد احساس می کرد همه راه ها و بیراهه های دنیا را پیاده گز کرده است. خسته بود. صبح ها که بیدار می شد، می رفت تعمیرگاه، انگار پراز انرژی می رفت تا دامنه کلیمانجارو. از وقتی که برمی گشت خانه، از دامنه کلیمانجارو تا نوک قله را یکه و تنها، خسته و بی تاب باید صعود می کرد. خانه فاطمه خانم تنها پناه شان بود. توی آن شهر، توی آن کشور، فاطمه خانم شصت، هفتاد ساله تنها آدمی بود که نبردهای دو نفره شان را سه نفره می کرد. همیشه هم طوری سه نفره می کرد که مرد یک طرف نبرد تنها بماند. تنها در این حالت بود که مرد می دانست جنگ مغلوبه نشده است، حریف اش قدر شده است. وقتی فاطمه خانم از جانب حریف حرف می زد، بهانه های رنگارنگ بچه گانه زن لباس دلایل منطقی می پوشید و قابل پذیرش می شد. «زمان باید به اش بدی»، «غریبه»، «تو این شهر غریب نه زبون بلده، نه کاری»، «روی اجتماعی نداره این دختر»، «دل اش تنگه» و... فاطمه خانم که این حرف ها را می زد، مرد هر روز بیشتر احساس میکرد فاطمه خانم کاری نمی کند، فقط دارد به هر روز تا قله کلیمانجارو رفتن راحت تر عادت اش می دهد. یک موقع هایی فکر می کرد حتی عادت کند هم خوب است، اگر عادت کند... به فاطمه خانم می گفت: «آخه شما بگین چی کم گذاشتم من؟»، «می گم با خیاطی گلدوزی سر خودت رو

گرم کن، می گه نه.»، «می گم کار کن، می گه نه.»، «می گم ورزش کن، می گه نه.»، «می گم با زن های همسایه برو بیا، می گه نه.» فاطمه خانم محکم رو می گرفت و مثل مادرش که سال ها دلایل منطقی و غیرمنطقی را با قاطعیت و اصرار به او می قبولاند، مصرانه از زن دفاع می کرد.

این چند ماه. زن همه اش توی خانه از فاطمه خانم حرف می زد. مرد دوست داشت باز دو تایی بروند خانه فاطمه خانم. سه ماهی بود که دیگر روی رفتن نداشت. بار آخر که داشتند از خانه اش می آمدند بیرون، تصمیم اش را گرفته بود. حتی فاطمه خانم هم حریف اش نبود. موقع بیرون آمدن، فاطمه خانم توی گوش اش گفته بود: «بچه ست، سن و سالی نداره، زوده بر اش.» و زن هق هق کنان آمده بود نشسته بود توی ماشین و آن قدر مچ اش را به چشم های خیس اش مالیده بود که دور هر چشم اش یک کف دست سیاه شده بود. از اولین باری که رفتند دکتر، دکتر گفته بود هر روز باید برود پیاده روی. سه ماه شده بود و زن یک بار هم نرفته بود. مرد هر روز بیشتر از دیروز می بوسیدش. تصمیم گرفته بود توی بدن اش جاهایی را پیدا کند که توی این سال ها هیچ وقت نبوسیده است. مثل آن دفعه که اتفاقی نقطه اتصال پره راست بینی اش به صورت اش را بوسید و زن غش غش خنده

سر داد و مرد بهت زده شد و پیش خودش فکر کرد چه قدر این صدا توی این خانه غریبه است.

این چند ماه. یک بار مرد موقع عوض کردن شیشه ماشین مشتری، از پشت ضخامت شیشه و لابه لای ماشین‌هایی که از این طرف و آن طرف خیابان رد می‌شدند، چشم‌اش افتاد به دو شاخه گل ریز زرد آن طرف حاشیه خیابان. مثل دیوانه‌ها بدون این که از مشتری عذر بخواهد یا احتیاط کند که شیشه نشکند، شیشه را گذاشت کنج دیوار و سریع جست زد آن طرف خیابان و دوشاخه گل زرد را چید. تا دوباره برگردد این طرف، مشتری رفته بود پیش صاحب تعمیرگاه. تمام مدتی که صاحب تعمیرگاه داشت توی گوش‌اش داد می‌زد، فکر می‌کرد، اگر صبر کرده بود تا آخر وقت بچیندش، کس دیگری آن را چیده بود؟ اگر می‌چید، برای زن‌اش می‌چید؟ به زن نگفته بود این چند وقت هر بار بچه کوچک دیده دل‌اش غنچ رفته و حتی جیب شلوار لباس کارش را پر کرده از آب‌نبات برای بچه‌های مشتری‌ها. اما هر بار دست کرده توی جیب‌اش تا آب‌نبات را بدهد دست بچه، توی مشت‌اش فشارش داده و نداده. فکر کرده، نکند پدر و مادر بچه بدشان بیاید یک کارگر کله‌سیاه آب‌نبات بگذارد کف دست بچه‌شان. توی این چند ماه، یک بار تمام راه را توی ماشین فکر کرد برای

زن چه بخرد و تازه به خانه که رسید یادش افتاد و دور زد و رفت اولین داروخانه نزدیک خانه و به لاک‌های مختلف زل زد و فکر کرد زن کدام‌شان را ندارد. با اولین بار مالیدن کدام‌شان روی ناخن‌اش چشم‌هایش ممکن است برق بزنند؟ و آخر سر بعد از کلی این پا و آن پا کردن توی داروخانه، با یک لاک نیلی مایل به خاکستری برگشت خانه.

این چند ماه. مرد هر روز به راه‌حل‌های تازه‌تری فکر می‌کرد. یک روز تمام پس‌انداز سال گذشته را مثل احمق‌ها نقد کرد و آورد خانه و نشان زن داد و قول داد، یک برابر و نیم آن مقدار که جمع شود برش می‌دارد و می‌بردش شهر بغلی سفر. بعد نتیجه عددی را که توی راه پشت فرمان به سختی ضرب کرده بود، توی ذهن‌اش مرور کرد. دستی به صورت زن کشید، صدای‌اش را پایین آورد و گفت: «فکر نکنی این پول کمیه، به تو منش می‌شه ان قد...» برای بار صدم در این چند سال تکرار کرد، اگر ایران مانده بودند، با شیشه ماشین عوض کردن همین پس‌انداز را هم نداشتند. اصلاً معلوم نبود اگر مانده بودند، مرد کار پیدا کرده بود یا هنوز بیکار بود. ولی حالا مرد کار دارد، یک ماشین قدیمی دست چند دارند، یک خانه دارند که هر ماه هفتاد درصد درآمدشان را می‌دهند بابت وام‌اش، اما در عوض واقعا خانه دارند.

تمام این حرف‌ها را که می‌زد، زن نگاه‌اش می‌خکوب بود روی قندان بلوری که از خانه مادرش لحظه قبل از حرکت به سمت فرودگاه، گوشه ساک دستی‌اش تپانده بود. هیچ وقت نفهمید چرا، فقط خواسته بود هرطور شده برش دارد و برش داشته بود. مرد فکر کرد یک چیزی بگوید تا حرف عوض شود، تا زن سر حرف‌های تکراری‌اش را باز نکند، که اگر ایران بودند، عوض‌اش هر جمعه ناهار می‌رفتند خانه آقا جان‌اش و آبگوشت می‌خوردند و با بچه‌های خواهرش گل یا پوچ بازی می‌کردند، به کسی هم دم نمی‌زدند که صاحب‌خانه جواب‌شان کرده و مرد بیکار شده است. عصر هم قاچ‌های هندوانه‌ای را که آقا جان شتری‌اش کرده بود دور هم می‌خوردند. مادرش هم بی این که از چند سال ندیدن دخترش درد کمرش عود کرده باشد و صورت‌اش قدر این روزها چروک افتاده باشد، تا دم در بدرقه‌شان می‌کرد و پنج قل می‌خواند و فوت می‌کرد. تا این حرف‌ها شاخ و برگ نگرفته، مرد سریع می‌گفت، اصلاً زن صبح‌ها برود پیاده‌روی و دامن بلند هم نپوشد. مثل همه آدم‌های دیگر که توی خیابان ورزش می‌کنند، فقط گرم‌کن بپوشد. می‌گفت، اگر خواست، دو تایی با هم بروند پیاده‌روی، دست همدیگر را هم تازه بگیرند. این چند ماه. زن حتی یک بار هم زیر بار نرفت. هر بار

می گفت: «بوی خیابونای این جا دل‌ام رو به هم می‌زنه.» مرد برای بار صدم تکرار می‌کرد: «خیابونای این جا که بو نداره.» زن می‌گفت: «آره، آره همین چون بو نداره، بوی بو نداشتن‌اش دل‌ام رو به هم می‌زنه.» مرد هر بار هر چه راه‌حل به ذهن‌اش می‌رسید می‌گفت. یک بار حتی گفت: «بیا همین عدسی‌هایی رو که درست کردی بریزیم تو کاسه، داغ‌داغ دست‌مون بگیریم و پیاده راه بریم و بو کنیم و بخوریم.» زن اصلاً انگار صدای‌اش را نشنیده بود.

همین سه‌شنبه، آخر شب. مرد احساس می‌کرد کم‌کم دارد جزیی از مبل می‌شود. در آن لحظه بزرگ‌ترین آرزوی زندگی‌اش این بود که برگردند به سه‌شنبه دو هفته پیش و زن بیاید پشت‌اش را مثل آن شب بخاراند. تلویزیون هنوز خاموش بود. تصویر ندیده روز آخر مادرش روی تخت بیمارستان بر صفحه تلویزیون خاموش می‌رفت و می‌آمد. فکرهای تکراری این چند سال ول‌اش نمی‌کرد. نکند یک هفته آخر، مادرش روی تخت بیمارستان زیر سرم و اکسیژن و هزار دستگاه کوفت و زهرمار دیگر فقط برای این که چشم‌به‌راه او بوده، تقلائی زیادی کرده تا زنده بماند؟ با خودش فکر می‌کرد، اگر مادرش زنده بود، خودش هم دل‌اش نمی‌خواست تا الان ده بار وسایل‌شان را توی این چند سال جمع

کرده باشند و ایران باشند؟ صاحب‌خانه ده بار جواب‌شان کند و هر جمعه عصر بعد از این که هندوانه شتری آقا جان را خوردند، دو کورس اتوبوس بنشینند تا سر کوچه تاریک و باریک خانه مادر مرد، لب‌خند بزنند به نقطه روشنی که وسط کوچه از ترکیب نور آشپزخانه و بوی دمی باقالا پنجره را شکافته تاییده بر سر مادرش، که چشم‌به‌راه نشسته سر پله سیمانی دم در منتظرشان بود؟ به تلویزیون خاموش نگاه می‌کرد و فکر می‌کرد، حتی اگر روز آخر بالای سر مادرش می‌رسید و مادرش تمام می‌کرد، او لااقل پیشانی‌اش را یک بار به پیشانی‌اش چسبانده بود یا گونه‌اش را به گونه مادرش. به زن زنگ نمی‌زد که همان دو سال پیش چهار قلم یادگاری‌هایش را جمع کند، ماشین را بفروشد و خانه وام‌دار را پس بدهد و بیاید تا برای همیشه ایران بمانند؟ فکر می‌کرد، اگر از قصد دست‌دست نکرده بود، برای رفتن به ایران، مبادا با قیافه در حال مرگ مادرش روبه‌رو شود، حتی اگر باز مادرش مرده بود، حالا این همه عذاب نمی‌کشید. خیلی زودتر از این‌ها دست زن را گرفته بود و برگشته بود. از خودش بدش می‌آمد. از بزدلی‌اش بدش می‌آمد، از این که این چندسال نتوانسته یک بار راست‌اش را به زن بگوید که از قصد دست‌دست کرده و از ترس نرفته بالای سر مادرش و در عوض با بهانه‌های صد من یک غاز ماشین و خانه قسطی زن را شکنجه کرده، فقط برای این که

برنگردد و جای خالی مادرش را به چشم نبیند.

همین سه شنبه، آخر شب. زن به این که مرد به چه فکر می کند فکر نمی کرد. داشت توی آشپزخانه به سینه های پف کرده اش دست می کشید و حس می کرد پف ها ثانیه به ثانیه دارد زیر دست اش بیشتر می خوابد. دوست داشت از بوی قورمه سبزی عرق بزند، اما نمی زد. دوست داشت مرد حتی امروز هم صدای اش کند و بگوید می خواسته سر راه خانه، برایش از آن خیارشورهایی که مزه خیارشورهای فله ای ایران را می دهد بخرد، ولی یادش رفته. زن جواب اش را ندهد و نگوید چه قدر دل اش مزه خیارشورهای فله ای ایران را می خواهد و منتظر بماند که مرد فردا خودش از آن خیارشورها بخرد و بیاورد خانه. دوست داشت به این ها فکر کند، ولی تیر داشت توی تن اش می چرخید، زوزه می کشید و تک تک سلول های بدن اش را نشانه گرفته بود.

سه شنبه پیش، غروب. زن در خانه فاطمه خانم را پشت سرش بست و همین طور که به تاریکی هوا خیره مانده بود، کلید را سرداد زیر پادری. نمی دانست چه طور با شکم گرسنه روی آن موکت زبر این همه خواب اش برده. این چند ماه گاهی از این که خواب اش زیاد شده بود، حس خوبی داشت. گاهی هم مثل آن لحظه از خودش لج اش می گرفت. سوار ماشین شد، سی و

پنج دقیقه فرمان را چسباند به خودش تا به محوطه پارکینگ سر باز مجتمع‌شان رسید. خانه‌شان توی این مجتمع، توی بی در و پیکرترین محله آن اطراف بود. هر ظهر محوطه پر از زنان مهاجر مکزیکی می‌شد که یا بچه‌هایشان را بغل زده بودند یا با توسری دنبال خودشان می‌کشاندند. غروب‌ها اما مردهای سیاه‌پوست تعدادشان بیشتر بود، همان‌ها که زلزل به همه به چشم مشتری مواد نگاه می‌کردند. از ماشین پیاده شد. توی این چند سال اولین بارش بود که بدون مرد این ساعت آن جا بود. به ذهن‌اش رسید برگردد توی ماشین، موبایل سایلنت شده‌اش را از کیف‌اش بیرون بکشد و ده‌ها تماس و پیغام احتمالی مرد را چک کند. به مرد زنگ بزند و توی ماشین بنشیند تا این صد متر را با هم بروند تا خانه. حسی از جنس تمایل ناگهانی به چیدن ظرف‌های طبقه اول دکور فاطمه خانم توی طبقه دوم و چیدن ظرف‌های طبقه دوم توی طبقه اول، دوید توی سرش. می‌دانست مرد خودش را قیمه‌قیمه می‌کند، اگر بداند او این وقت غروب تنها آن جا است. قدرت حسی که دویده بود توی سرش، چندین بار از تصور پریشانی مرد بیشتر بود. حس کرد در همین لحظه دوست دارد یک بار هم که شده به خواهش‌های مرد توی گوش‌اش جواب بدهد و راه برود، حتی تندتند راه برود. دو بر دامن بلندش را توی دست‌اش گرفت و شروع کرد به راه رفتن. قدم‌هایش را

مدام تندتر کرد. آن قدر که به خودش آمد و دید دارد می‌دود. حس رهایی داشت، بیست قدمی دوید، دست‌هایش را رها کرد. دو بر دامن‌اش لولید توی پای‌اش و مثل دودی که از دودکش خارج شود به خودش پیچید و روی شکم گرومب خورد زمین. چیزی داغ توی دل‌اش سر خورد. حس کرد جایی از دل‌اش دارد یواش‌یواش خنک می‌شود.

کتاب‌های دیگر نوگام را بخوانید:

از مدار ۵۰ درجه شمالی (داستان کوتاه) | فرشته مظفری

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

سایه‌های چوبی (داستان کوتاه) | لیلا معظمی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

روزگار فرخ (رمان) | هرمزد ناظم‌پور

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

نسیان (رمان) | شهناز گل محمدی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

بنفشه سفید (رمان) | یاسمن نسا

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

پشت درخت توت (رمان) | احمد پوری

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

داستان‌هایی بدون دکوپاژ (مجموعه داستان) | مانیا اکبری

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

سقط جنین (مجموعه داستان) | علیرضا میراسدالله

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

شاهد بیاورید و کمی هم شیراز (شعر) | م. عباسی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

اورلاندو (نمایشنامه) | پیام طامه

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

مرغابی روانی، دیوانه‌ها و دانشکده (شعر) | سیدعلی مرتضوی

فومنی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

به زودی یک نفر خودش را در اینجا حلق آویز خواهد کرد

(مجموعه داستان) | محمد جابری

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

به شیوه کیان فتوحی (رمان) | هادی معصوم دوست

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

آوازهای زیرزمین (تاریخچه موسیقی راک) | اسید ابراهیم نبوی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

اعلام وضعیت گیاهی (رمان) | دانیال حقیقی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

دشت سفید (شعر) | پیام فیلی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

والس با آب‌های تاریک (رمان) | امین انصاری

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

جزیره سلاخی (رمان) | امیررضا مافی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

بچه‌های ایرانشهر (داستان کوتاه) | رضا حریر آبان

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)